

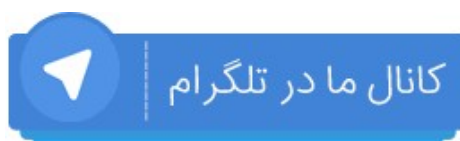
رمان بازگشت گیسو به قلم اعظم ابراهیمی



«به نام او که عشق را آفرید.»

"زندگی یک چمدان است که می آوریش /
بارو بندیل سبک میکنی و می بریش /
خودکشی مرگ قشنگی که به آن دل بستم / دسته کم هر دوسه شب، سیر به فکرش هستم /
گاه و بیگاه پر از پنجره های خترم /
به سرم میزند این مرتبه حتماً پیروم /
گاه و بیگاه شقیقه است و تفنگی که منم /
قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم /
چمدان دست تو، ترس به چشمان من است /

www.romanbaz.ir



این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است /

قبل رفتن دوسه خط فحش بده، دادبکش /

هی توام بده، نفرین کن و فریاد بکش /

***** (علیرضا آذر) *****

به روبه رویش خیره بود به این فکر میکرد وقتی به خانه بازگشت چه جوابی بدهد که نه
سیخ بسوزد نه کباب، از دروغ متنفر بود اما این روزها عجیب با

دروغ گویی خو کرده بود، حالادیکر یکی از خصلت های اصلی او بشمار می آمد.

تقصیر خودش که نبود، معنی آزادی را در دروغ و دروغگویی میدید... چاره ای نداشت، اگر به
دروغ متوسل نمیشد که کارش راه نمی افتاد...

__ گیسو، گیسو... به لحظه میای اینجا...!!

برگشت و به «نیاز» دوست صمیمی اش نگاهی انداخت، کنار جوان برومند و خوش پوشی
ایستاده بود و با لبخند به گیسو مینگریست...

پوفی کرد و با بی میلی از جایش برخاست و به آن سمت قدم برداشت خودش هم از این وضع آنچنان راضی نبود اما نیروی پنهانی او را وادار میکرد که به

کارهایش ادامه دهد... به آن دو نزدیک شد و گفت:

جانم عزیزم!؟

نیاز به جوانی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

__ گیسو جون، ایشون آقای صمدی هستن، شهریار صمدی.

با لبخند مصنوعی به سمت جوان برگشت و با بی رغبتی گفت:

__ خوشبختم جناب، منم گیسو هستم...

شهریار دستش را به منظور دست دادن با دختر روبه رویش بالا کشید و گفت:

__ من هم خوشبختم خانم...

گیسونگاهی به دستان شهریار کرد و باخم سرش را بالا کشید. آزادی رادوست داشت، در قید و بند بودن را حصاری دور خود میدید، اما هرگز از خط قرمزهای

خود عبور نمیکرد، هرگز...

شالش را جلو کشید و به شهریار نگاه کرد از آن نگاه هایی که حساب کار را دست طرف مقابلش میداد..

شهریار متوجه حساسیت گیسو شد، دستش را پایین انداخت و لبخند عمیقی بر لب نشانده گفت:

__ عذر میخوام خانم، من نمیدونستم که...

گیسو حرفش را قطع کرد و گفت:

__ بله متوجه ام، مهم نیست..

روبه نیاز گفت:

__ من خسته ام، بریم!!؟؟

نیاز چشم و ابروی آمد، گیسو پی به منظورش برده بود اما اعتنایی نکرد و به اتاق تعویض لباس رفت و مانتویش را از میان انبوه لباس ها پیدا کرد و به سمت

سالن بزرگ و شلوغ و پراز دود و نورهای رنگارنگ بازگشت با چشم به دنبال نیاز میگشت، دستی به شانه اش خورد، برگشت چشمانش در چشمان نیاز قفل

شد. نیاز عصبی بود و این از آبروهای در هم تنیده اش مشخص بود. بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

__ می مُردی یه چند ساعت دیگه ام دوام میآوردی!!!!؟؟؟، همیشه باهات این بساط رو دارم من، آه...

گیسولبخندی زد و گفت:

__ قبلا هم بهت گفته بودم که منو همچین جاهایی نیار... تقصیر خودته، از این به بعد تنها بیا بیشتر بهت خوش بگذره.

نیاز چشمانش را ریز کرد و گفت:

__ خودتم میدونی که بدون تو بهشتم نمیروم؛ پس حرف بیخود نزن گیسو، حالا همه ی اینها به کنار واسه چی با اون بنده ی خدا اون رفتار رو کردی

؟؟؟ آبرومو بردی دختر؛ میدونی چقدر ازت تعریف کردم!!!

__ بیخود تعریف کردی؛ بعدشم اصلا این یارو کی بود؟ از کجا میشناختیش؟؟؟

__ یکی از دوستای شایان بود؛ نمیدونی چه خرپولیه گیسو... یه نظر که دیدت به دلش
نشستی میخواستم باهات اشناس کنم شاید از این بلا تکلیفی

دریای...

گیسو ایستاد، دست راست نیاز را گرفت؛ کشید و گفت:

__ تو خیلی بیجا کردی؛ مگه صد دفعه بهت نگفتم از این لقمه ها برای من نگیر.

نیاز دستانش را آزاد کرد و گفت:

__ از خداتم باشه؛ دختر تو چرا اتقدر کوتاه فکری؟؟!! من هر کاری میکنم بخاطر خودته؛
میدونی اگه این یارو عاشقت بشه چی میشه؟

گیسو شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

__ چی میشه؟؟!!!

نیاز سری به علامت تاسف تکان دادو گفت:

__ همین دیگه عقلت که به اینجاها قد نمیده؛ اگه عاشقت بشه میتونه تورو از اون خونه نجات بده، مگه همین رو نمیخوای؟ مگه آزادی بدون دردسر

نمیخوای؟ تاکی میخوای به این موش و گربه بازی ها ادامه بدی؟ خودت خسته نشدی انقدر دروغ تحویل خانوادت دادی؟! من درعجبم چطور تا

حالادستت رونشده اونم با این خانواده ای که تو داری..موروازماست بیرون میکشن...

به حرفهای نیاز فکر کرد؛ تا حدودی حرفهایش درست بود؛ اما به هیچ عنوان قصد نداشت، کلاه سرکسی بگذارد، دلش نمیخواست اینگونه از آن خانه

برود؛ اگر قرار به ازدواج بود دلش میخواست با عشق باشد نه با دروغ و تردید...

• تالان کارهایش به کسی آسیب نرسانده بود، نیاز چطور انتظار داشت که گیسو پا روی اعتقاداتش بگذارد و دل بشکنند؟؟!!

•

• سکوتش را شکست و روبه نیاز گفت:

• __ دیگه از این مزخرفات تحویل من نده نیاز...

• خودتم میدونی که من اهل کلاه گذاشتن سرکسی نیستم.

•

- نیازپوز خندی زدو گفت:
- __ آره جون خودت! منم که هرروز دارم خانوادم رو میزارم سرکار! منم که توخونه
یه ریختم؛ بیرون خونه یه ریخت دیگه!!
- گیسو تو الانم میخوای سرمن کلاه بزاری با این حرفهات؛ منو نییچون دختر...
•
- عصبی شد و صدایش را بالاتربرد :
- __ خفه شو نیاز اگه آسیبی هم درکارباشه به خودم میرسه نه کس دیگه تواز من
میخوای که یه ادم رو عاشق خودم کنم؛ برای اینکه از اون
خونه بزمن بیرون، ازدست آدماش خلاص شم، بعدشم به دروغ بگم که عاشقشم .
- نه عزیزم، من این کارو نمیکنم...
•
- نیاز دستانش را بالابردو گفت:
- __ باشه بابا تسلیم؛ بشکنه دستی که نمک نداره؛ بیا و خوبی کن...
•
- ریموت ماشینش را از کیفش بیرون کشید و قفلش رازد و سوار شد، گیسو همانطور
دست به سینه ایستاده بود، نیاز شیشه را پایین کشید و
گفت:

- __ تا ابد میخوای همونجا مثل مجسمه ی ابولهل بایستی؟؟ د بیا دیگه ، حوصله ی ناز کشیدن تو یکی رو ندارم.
-
- گیسو پوفی کردو به سمت ماشین رفت و کنار نیاز نشست؛ نیاز پدال گاز را فشردو حرکت کرد. گیسو چراغ را روشن کرد و آینه ی جلوی ماشین را پایین کشیدو صورت خود را از نظر گذراند ، از جعبه ی دستمال کاغذی روی داشبورد؛ چند برگ بیرون آورد، دستمال را روی لبه اش کشید، خط چشمش را با هزار مکافات پاک کرد؛ چشمانش سرخ شده بودند.
-
- نیاز نیم نگاهی به گیسو انداخت و گفت:
- __ نگاه کن تورو خدا؛ بعد من راه حل میزارم جلو پاش پیف پیف میکنه و به قبای خانم برمیخوره، بفرما اینم دلیل ؛ الان میشه بگی واسه چی داری خودتو میکشی تا اون آرایش کوفتی رو پاک کنی؟
-
- گیسو سکوت کردو به بیرون خیره شد، نیاز که سکوتش را دید ؛ موقعیت را مناسب دانست و گفت:
- __ بزار خودم بگم ؛ الان اگه برسی خونه و یکی با این ریخت و قیافه بینتت؛ حسابت با کرام الکاتبینه... نه؟؟؟؟!!!
-
- گیسو آرام سرچرخاندو به نیاز زل زد؛ نمیتوانست جوابش را ندهد، گفت:

- _اره حسابم پاکه اگه کسی منو اینجوری و با این قیافه ببینه؛ حالا میشه خفه شی؟؟
-
- نیاز دلسوزانه گفت:
- __ عزیز من؛ تو مثل خواهری برام چرا به حرفهای من گوش نمیدی؟ از خرشیطون بیا پایین گیسو، پیشنهاد من از هر نظر به نفعته..
-
- باز عصبانی شدو غرید:
- _پیشنهادت بخوره تو فرق سرت! خواستم...
-
- با توقف ماشین چشمانش راباز کردو سرش راز روی صندلی برداشت؛ دورو برش را از نظر گذراند؛ هوارا درون ریه هایش کشیدو نفس حبس شده اش را بعداز مکثی کوتاه از سینه خارج کرد...
- قلبش مانند گنجشک تیرخورده تندو بی مهابا به سینه میکوفت... به ساعتش نگاه کرد، نزدیک به دوازده ی نیمه شب بود؛ اینبار دیگر
- نمیدانست باید چه دروغی تحویلشان بدهد برای تاخیرش...
-
- __ باز که رفتی تو هیروت نمیخوای پیاده شی؟؟

-
- باصدای نیاز به سمتش برگشت و گفت:
- _دستت درد نکنه زحمت کشیدی.
-
- دستگیره ی در ماشین را کشید؛ در را باز کرد هنوز کامل خارج نشده بود که نیاز مچ دست چپش را در دست گرفت، به سمتش برگشت و با تعجب به او خیره شد؛ بعد از اندکی مکث صدایش را شنید:
- _ _میخوای باهات پیام؟؟ اگه منو ببین حرفهاتو راحت تر باور میکنن ...
-
- لبخندی جانی زدو گفت :
- _ نه برو خودم راست و ریستش میکنم؛ بالاخره یه چیزی میشه دیگه اینبارم مثل دفعه های قبل ...
-
- نیاز دستش را کشیدو نفسش را فوت کردو گفت:
- _ _باشه پس بهم خبر بده؛ میدونی که تا خیالم از بابت تو راحت نشه نمیتونم بخوابم..
-
- گیسو خم شدو گونه ی نیاز را بوسید خدا حافظی کردو پیاده شد، بعد از رفتن نیاز به سمت در خانه برگشت نگاهی به در بزرگ و آهنی

انداخت، زیپ کیفش را کشید و باز کرد اول کلیدهایش را بیرون آورد، سپس چادر مشکی رنگی که سه ماه پیش مادرش از سفر حج برایش سوغات آورده بود

را از کیفش بیرون کشید و با یک حرکت بر سرش انداخت؛ پا تند کرد کلید را در قفل در چرخاند، آرام و بی سروصدا در را بست با قدمهای بلند به سمت

ساختمان عمارت باشکوه قدیمی میرفت...

• خیلی از دوستانش ارزوی زندگی در همچین باغ و عمارتی را داشتند؛ عمارتی که از اجدادش به پدرش به ارث رسیده بود؛ اما گیسو این

بهشت را زندان خود میدید و خانواده اش را زندان بان... با این حال خانواده اش را دوست داشت دلش نمیخواست بفهمند که دردانه ی خانه، کوچکترین

نوه ی حاج رسول سماوات و همچین خوش سیماترین دختر فامیل پاروی عقاید چندصدساله ی این طایفه ی دیندار و سرسخت گذاشته است ...

• افکار تکراری را از ذهن خود دور کرد بالاخره بعد از طی کردن مسیر طولانی باغ تا عمارت به در اصلی رسید کفشانش را از پا بیرون

آورد؛ نفس عمیقی کشید چشمانش را بست و بعد از چند لحظه آرام گشود...

• دستگیره ی در را آهسته پایین کشید مراقب بود سرو صدایی ایجاد نشود؛ میدانست در این ساعت همه ی اهالی خانه خواب هستند؛ پس

با خیال راحت تری در را بست .

• مسیر راه پله را در پیش گرفت؛ این روزها دائم به خود ناسزا میگفت که چرا اتاقش را از اتاق های طبقه ی پایین انتخاب نکرده است تا

انقدر مشقت نکشد ...

• هنوز پایش را روی اولین پله نگذاشته بود که با شنیدن صدای آشنایی چشمانش را بست و لبانش را به دندان گرفت.

• __ کجا بودی تا این وقت شب؟؟؟

• برگشت و به مادرش نگاه کرد.

• مادرش با ابروهای درهم تنیده و دستی که روی سینه جمع شده بود به دخترش نگاه میکرد و منتظر جواب شد.

• هول کرده بود؛ نمیدانست چه بگوید. اینبار واقعا در مخمصه افتاده بود اولین بار بود که انقدر دیر به خانه می آمد... بالاخره زبان باز کرد و با

لکنت گفت:

• __ سلام ... میدونین... که خونه ی نیاز اینا بودم ماما!

• __ تا این وقت شب؟؟ تو خجالت نمیکشی دختر؟؟ اخه من چقدر باید جور بی فکری های تورو بکشم؟؟ میدونی اگه بابات بفهمه تا این

وقت شب بیرون بودی چه قشقری پیا میکنه؟؟ اصلا بگو ببینم واسه چی انقدر دیر اومدی هان؟؟؟

• دستانش را با استرس بالا آورد و روی بینیش گذاشت:

- _مامان تو رو خدا آرام تر الان بقیه بیدار میشن... باشه بهتون توضیح میدم فقط شما آرام باش..
- مادرش نفس عمیقی کشید و نفسش ربا حرص بیرون داد و گفت:
- __ گیتی که توپم بغل گوشش بتر که بیدار نمیشه؛ سبحان و پدرتم نیستن امشب براشون بار رسیده رفتن که تحویل بگیرن گمونم تا یکی دو ساعت دیگه بیان ...
- حالا عین بچه ی آدم بهم توضیح بده که کجا بودی تا الان !!! سرشب رفتی گفتی تا یک ساعت دیگه برمیگردم؛ برنگشتی که هیچ، اون
- گوشه و اموندت رو هم جواب نمیدادی؛ شماره ی خونه ی نیاز رو هم نداشتم که زنگ بزnm خبر بگیرم، دیگه کم داشت به سرم میزد به بابات بگم...
-
- نفس راحتی کشید به مادرش خیره شد و گفت:
- _بخشید... نیاز انقدر اصرار کردم مجبور شدم بیشتر بمونم بعدشم گرم صحبت شدیم زمان از دستمون دررفت؛ خودشم منو رسوند خونه ...
-
- مادرش زن ساده ای نبود ولی به دخترش اعتماد داشت؛ شک به دل خود راه نمیداد؛ اما این روزها متوجه ی تغییر رفتارهای گیسو شده بود..
- انگشت اشاره اش رابه سمت گیسو گرفت و تکان داد و گفت:

• __ وای بحالت گیسو اگه دوباره تکرار بشه ؛اینبار با پدرت طرفی فهمیدی؟؟؟؟!!

• گیسو به معنای فهمیدن سر تکان داد؛ بر گشت و به اتاقش رفت...

• در دل خدارا شکر کرد اینبار هم به خیر گذشته بود.

• پتو را روی سرش کشید، طبق معمول پرده ی پنجره ی سرتاسری اتاقش را نکشیده بود و الان مجبور بود این نور مزاحم را تحمل کند.

• فایده نداشت خواب از سرش پریده بود با غیظ پتو را کنار زدو نیم خیز شدو نشست خمیازه ای کشید .به ساعت پایه داری که کنج اتاق بود نیم نگاهی انداخت ؛نزدیک به ده صبح بود...

• از تخت پایین پرید؛ در کمد مجاور تختش راباز کردلباس ساده ای برداشت ... در اتاق راباز کردو به سمت حمامی که در طبقه ی بالا بود رفت..

• بعداز دوش نسبتا کوتاهی که گرفت از حمام خارج شد با همان حوله ای که روی سرش بود به سمت آشپزخانه رفت. به شدت گرسنه بود

دیشب هم که درست غذا نخورده بود احساس ضعف امانش را بریده بود...

• وارد شد مادرش را دید که پشت میز نشسته بودو عینک بر چشم مثل همیشه مجله در دست جدول حل میکرد ؛پوزخندی زد ،از زمانی

که یادش می آمد اگر زمین و زمان بهم دوخته میشد مادرش دست از حل جدول هایش نمیکشید؛ همیشه از این کار مادرش متنفر بود از ارامش بیش

از حد مادرش دل خوشی نداشت... نتنها مادرش بلکه تمام اهل خانه این خصلت را داشتند؛ به جز یک نفر که آن هم کسی جز گیسو نبود...

• دختری که از کودکی شر و شیطان بودنش را به رخ هم سن و سالانش میکشید؛ بزرگتر که شد شیطنت هایش هم کمتر میشدند اما باز هم

خود را جدا از این طایفه میدانست؛ کسانی که تعصبات پوچ و تو خالی داشتند، تظاهر به دینداریشان این دختر را به مرز جنون میکشید، شاید یکی از

دلایل رفتارهای حال حاضر گیسو همین دوگانگی شخصیت هایی بود که از اطرافیانش میدید...

• افکارش را کنارزد و سلام گفت.

• مادرش سر بلند کرد و عینک طبی مستطیل شکل طلایی رنگش را کمی روی بینی اش جابه جا کرد؛ خمی به ابروهایش آورد و جوابش را

به آرامی داد؛ معلوم بود از کار دیشب گیسو دلگیر است ...

•

• گیسو صبحانه ی مختصری آماده کرد و مشغول شد، زیر چشمی هم مادرش را میپایید.

• از سکوت حاکم راضی نبود آن راشکست و گفت:

• _بقیه کجان مامان؟؟؟_

•
• __ برادرو پدرت که طبق معمول رفتن بازار سرکارشون؛ گیتی هم با میعاد رفتن برای کارهای عروسیشون...

• در دل پوزخند تلخی زد؛ عروسی !!! اگر اسم این مراسم عروسی بود پس عزا را چه مینامند.

• از نظر گیسو عروسی که آهنگ و بزن و بکوب نداشته باشد که عروسی نیست....

• بدون اینکه سر بلند کند همانطور که پنیر را بر روی نان می مالید؛ فکرش را بر زبان جاری کرد:

• __ کدوم عروسی مادر من؛ بهتر بگید یه مهمونی حوصله سر بر..

• __ باز تو شروع کردی؟؟ این حرفها یعنی چی دختر؟؟!

• __ اخیه مادر من عروسی یعنی شادی و بزن و بکوب نه اینکه روضه بپا کنیم و چادر چاقچوق کنیم که یه وقتی گناهی نکرده باشیم....

- مادرش، مجله را روی میز انداخت و دست راستش را روی دست چپش کوبید لبش را گزید، دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و

گفت:

- __ خاک بر سرم این حرفا چیه که میزنی چشم سفید! روزه و چادر چاقچوق دیگه یعنی چی؟؟ جراتشو داری جلوی بابات از این

حرفها بزنی؟؟

-
- __ وای نظر مو گفتم دیگه مادر من ...
-
- __ چرا چندوقته اینجوری شدی دختر؟؟ خیال کردی متوجه تغییراتت نشدم؟! باکی نشست و برخاست میکنی که از این رو به اون
- روشدی؟؟ البته لازم به حدس زدن نیست یه دوست صمیمی بیشتر نداری که از سرو ریختش معلومه که چطور...

• لقمه ی نان و پنیرش را روی میز انداخت و گفت :

- __ مادر من شما که ادعای مسلمونیت میشه باید بدونی که غیب دیگران گناه کییره است...

• مادرش سینه سپر کرد و وصاف نشست و گفت:

• __ جلوی روی خودشم اگه لازم باشه میگم .

• _اره همه همینو میگن تا خودشونو تبرعه کنن.

• بعداز این حرف برخاست و بدون توجه به مادرش از آشپزخانه بیرون زد.

چادرش را از روی تخت برداشت و سر کرد، گوشی موبایلش را در دست گرفت و به سمت در خروجی به راه افتاد...

دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای مادرش را شنید :

__ باز که شال و کلاه کردی؟! کجا به سلامتی??

با بی میلی برگشت و به مادرش نگاه کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ میرم بیرون.

_ خودم دارم میبینم... پرسیدم کجا؟

خلقش تنگ شده بود؛ اهل این خانه انگار باورشان میشد که گیسو بزرگ شده :

_ ای بابا ماما؛ چرا انقدر گیر میدی؟؟ ناسلامتی بیست و دوسالمه؛ بچه که نیستم.. میرم بیرون زودم برمیگردم .

مادرش با اخم و دست به سینه به گیسو مینگریست...

_ این چه طرز حرف زدن دختر... عه عه عه من نمیدونم کجا کم کاری کردم که تو اینجوری باراومدی.... لازم نکرده بیا برو تواتاقت نزدیک ظهر؛ بابات

بیاد ببینه نیستی عصبانی میشه

_ تا قبل رسیدن بابا برمیگردم... خداحافظ..

در مقابل چشمان متعجب مادرش به سرعت دستگیره را پایین کشید و از عمارت بیرون زد؛ کفشهای ورنی پاشنه سه سانتی اش را بپا کرد و با قدمهای بلند

به سمت در باغ رفت.

به محض باز کردن در چشمش در دو گوی قهوه ای رنگ ثابت ماند؛ ابروهایش در هم گره خورد؛ در دل گفت: (مار از پونه بدش میاد، دم خونش سبز میشه)

به اجبار صدایش را صاف کرد و سلام داد...

__ به به دردونه ی فامیل چگونه؟؟

صدای نحسش را که شنید؛ سرش را پایین انداخت دهانش را کج کرد و ادایش را در آورد؛ اگر جواب این آدم دریده و پررو را نمیداد آرام نمیگرفت؛ سرش را

بالا گرفت و با همان اخم گفت:

__ به کوری چشم بدخواهش عالیه عالیه ...

کوروش لبخندش را قورت داد و به جایش میان دوا برو اخم را جایگزین کرد و گفت:

__ احیانا منظورت از بدخواه که من نیستم ???

گیسو پوزخندی زدو گفت:

__ عاقلان دانند...!!!

بدون توجه به عصبانیت کوروش از کنارش رد شد و به سوی مقصد موردنظرش راه کج کرد...

__ ای بابا نیاز؛ چرا نمیفهمی چی میگم!! همش داری حرف خودتو میزنی

__ من نمیفهمم یا توعه زیبون نفهم؟؟ من دارم جلو پات راه حل میزارم؛ اونوقت تو هی ساز مخالف میزنی...

__ گیرم من قبول کردم؛ اگه همه چی خوب پیش رفت و این شازده ای که انقدر داری سنگشو به سینه میزنی؛ زدو عاشقم شد بعدشم اومد خاستگاری

؛اونوقت همه چیو لو داد که کجا و تو چه وضعی منو دیده خیال میکنی؛ خونوادم به همین راحتی دست از سرم برمیدارن؟؟ بیچاره ام میکنن اگه بفهمن

این همه مدت پیچوندمشون و بهشون دروغ گفتم...

__ به جوری میگی تو چه وضعی انگار هیچی تنت نبوده؛ دختر تو چرا انقدر ترسوویی؟؟

__ من نمیدونم تو چه اصراری داری که من حتما با این یارو ازدواج کنم؟؟ مگه آدم قحطه؟؟ بعدشم من اگه میخوام با ازدواج کردن از اون خونه فرار کنم

که همون دوسال پیش با کوروش ازدواج میکردم و خلاص میشدم ...

__ اگه اصرار میکنم بخاطر آینده ی خودته.

به صندلی تکیه دادو دست به سینه و هشدار گونه رو به گیسو گفت:

__ درضمن اسم این پسره ی بی حیای پررو رو، پیش من نیارا؛ حالا خیلی ازش خوشم میاد؟؟

گیسو لبخندی زدوبا شیطنت نگاهش کرد و گفت:

__ اخرش من نفهمیدم تو دیگه چرا انقدر از کوروش بدت میاد ...

نیاز نفسش را از سینه خارج کرد و به جلو خم شد دستانش را تکیه گاه خود قرارداد و رو به گیسو گفت:

__ همیشه از آدمهایی که ادعای زرنگی میکنند بدم میاد؛ یه چیزهایی در موردش میدونم که اگه بهت بگم دوتا شاخ رو سرت درمیاد..

گیسو با چشمانی گرد به نیاز زل زده بود اصلا متوجه حرفهایش نمیشد؛ نیاز کجا و کوروش کجا؟ چه چیزهایی از پسر عمه اش میدانست که خود گیسو از آنها بی خبر بود؟؟..

نیاز بعد از مکث کوتاهی به حرف آمد:

__ چیه چرا اینطوری نگاهم میکنی؟؟ باور نمیکنی نه؟؟...البته حقم داری تعجب کنی .

این پسر عمه ی تو یه دختر باز بالفطره اس...

گیسو با همان چشمان گرد شده گفت:

_ اشتباه میکنی نیاز!! اصلا تو از کجا فهمیدی??

_ هه اشتباه میکنم؟ اخه چقدر ساده ای تو... سالومه رو که میشناسی!

_ خب؟؟؟!!

_ میدونی که دختر خوبی نیست... چندوقت پیش کوروش و سالومه رو تویه مهمونی باهم دیدم... فقط سالومه ام که نبوده امارش رو تا ته درآوردم.

دیگه تا تهش برو و مطلب رو بگیر...

گیسو اخمی کرد و رو به نیاز گفت:

_ خب که چی؟؟ همیشه که همینجوری آدمهارو قضاوت کنیم... درسته که از کوروش خوشم نیامد؛ اما تا به این سن رسیدم چیزی ازش ندیدم که بخوام

حرفی که میزنی رو باور کنم...

__ از بس که خری... میدونی چرا باورت نمیشه؟؟ چون این آدم روزها؛ جلوی طایفه اش
دکمه ی پیراهنش رو تا آخر میبندد و خودشو خفه میکنه ...

اخرشبا که میشه...

__ بس کن دیگه نیاز... نمیخوام حتی یک کلمه ی دیگه بشنوم...

نیاز پوزخند صدا داری زدو گفت:

__ باشه من فقط خواستم چشمهاتو باز کنم ؛ که هیچوقت از روی ظاهر روی کسی حساب
باز نکنی ... خوشگل و پولدارو خانواده دار هست اما ارزش

نداره جلو پاش تف هم بندازی... بیار خر نشی نظرتو راجبش عوض کنی این پسره مناسب
تو نیست... حتی نگاه کردن تو چشم هاش هم کفاره داره .

هیچکدام از حرفهای نیاز را باور نمیکرد؛ امکان نداشت کوروشی که هیچوقت نمازش قضا
نمیشد این کارها را انجام داده باشد... از کوروش بدش می آمد... پر

رو و فضول و زبان باز بود اما هیچوقت فکرش را هم نمیکرد که همچین آدمی باشد...

کلیدهایش را جا گذاشته بود ایفون رافشردو منتظر ماند . بعد از چند لحظه ی کوتاه در با صدای تیکی باز شد وارد شدو در راپشت سرش بست ...مسیر باغ تا

عمارت را آرام طی کرد به در عمارت رسید کفشهایش را از پادر آورد و داخل شد.

صداهای آشنایی به گوش میرسید گوش تیز کرد تا صاحب صداها را بشناسد؛ شناخت، اخمی کردو از راه رو گذر کردو وارد مهمانخانه شد..

باصدای بلند سلامی داد.

پدرش سرچرخاند و به دخترش چشم دوخت؛ کوروش و سبحان پشت به گیسو نشسته بودند درست روبه روی حاج رضا سماوات...

حاج رضا با همان سیاست مردانه اش گفت:

_علیک سلام؛ کجا بودی بابا جون؟

گیسو خوب میدانست که پدرش مراعات کوروش را میکند و صدایش را بالاتر از حد معمول نمیبرد وگرنه؛ حتما جور دیگری دخترش را باز خواست میکرد.

گیسو به کتابهای در دستش اشاره کرد و گفت:

__رفته بودم کتاب فروشی؛ یکم کتاب بخرم وقتی بیکارم بخونم..

حاج رضا سری تکان داد و به سمت کوروش و سبحان برگشت و به ادامه ی حرفهایش پرداخت...

کوروش برگشت و نیم نگاهی به گیسو انداخت؛ به کتابهای در دستش اشاره کرد و چشمکی زد.

انگار که فهمیده بود کتاب بهانه بود برای فرار گیسو از این چهاردیواری؛ کم چیزی که نبود از بچگی باهم بزرگ شده بودند. گیسو را از خودش هم بهتر

میشناخت... انگار تنها کسی که میدانست گیسو از این زندگی راضی نیست و به دنبال راه فرار است تا انطور که دلش میخواهد زندگی کند نه طبق میل

اطرافیان... همین کوروشی بود که چهره ی واقعی اش امروز برای گیسو رو شده بود.

گیسو اخمی کرد و رو برگرداند و به سمت اتاقش رفت...

در دل به خود بدویراه میگفت که چطور نتوانست روی واقعی کوروش را بشناسد در صورتی که کوروش اینطور از زیر و بم گیسو باخبر بود ...

گیسو بعداز نهار به اتاق خودش رفت؛منتظر ماند تا کوروش عزم رفتن کند بعد از اتاق خارج شود....

چقدر حرص خورده بود از اینکه پدرش به زور او را برای نهار نگه داشته بود؛نمیدانست کوروش چرا انقدر برای خانواده اش عزیز است!! البته میتوانست

حدس هایی بزند؛ کوروش انقدر زبان باز و چاپلوس بود که افرادی مثل حاج رضا زود خام زبان بازی هایش میشدند... از دوسال پیش که به خواستگاریش

جواب رد داده بود؛ کل خانواده جور دیگری به گیسو نگاه میکردند انگار که گناه کییره کرده است ... حق هم داشتند آنها که از روی دیگر کوروش باخبر

نبودند...گرچه خود گیسو هم امروز از ذات اصلی کوروش خبردار شده بود.

صدای خداحافظی کوروش با خانواده اش را شنید؛نفس راحتی کشید و دراتاق راباز کرد،آن را پشت سر خودبست و پله ها را دوتا یکی طی کردو به

مهمانخانه رفت ...

مادرش که طبق معمول مجله ای در دست داشت و جدول حل میکرد؛ پدرش فنجان چای در دست روزنامه ای را واریسی میکرد؛ سبحان روبه روی

تلویزیون نشسته بود، معلوم بود که حواسش جای دیگریست و فقط چشمانش به صفحه ی تلویزیون خیره بود؛ گیتی هم گوشی موبایل در دست و لبخند

به لب مشغول بود؛ گیسو پوزخندی زدو در دل گفت: (اینو نگاه چه سرخوشه؛ انگار نه انگار تا همین دو ساعت قبل، کنار شوهر جانش بوده)...

روبه روی پدرش روی مبل تک نفره نشست، حاج رضا سربلند کرد چند لحظه به گیسو خیره شد، دوباره خود را با روزنامه اش مشغول کرد؛ ابروهایش درهم تنیده شدو گفت:

__ این چه سرو ریختیه؟؟؟!!!!

گیسو خود را برانداز کرد؛ با انگشت اشاره به خودش اشاره کردو با تردید گفت:

__ با منین بابا؟؟؟

حاج رضا سربلند کردو روزنامه اش را بست و گفت:

__ پس با مادرتم؟؟؟ با خودتم دختر این چه لباسیه؟ چرا روسری سرت نیست دختر...

این دیگر خیلی زیاد بود؛ این خانواده دیگر شورش را درآورده بودند، نیم نگاهی به سایر اعضای خانواده اش کرد، هر سه نفرشان از کارهای خود دست

کشیدند و به این پدر و دختر چشم دوختند...

گیسو اخم ملایمی کرد و روبه پدرش گفت:

اینجا نامحرمی نیست که بخوام جلوش حجاب بگیرم ... جلوی پدر و برادرم که میتونم لباسهای کوتاه پوشم و روسری سر نکنم؛ گناه که حساب

نمیشه...

حاج رضا تحمل بلبل زبانی های فرزندانش را نداشت؛ ابروهایش را بیشتر درهم تنید، روزنامه اش را روی میز عسلی کوبید و فریاد زد:

__ به چه جرعتی جلوی من اینجوری زبون درازی میکنی؟؟ این خونه یه مقرراتی داره؛ واسه امروز و دیروزم نیست؛ تویی که از این مقررات باخبری باید

بهش عمل کنی؛ جلوی پدر و برادرت هم نباید با این ریخت و قیافه حاضر شی فهمیدی؟؟؟

کاسه ی صبرش لبریز شده بود؛ دیگر برایش مهم نبود که خانواده اش بفهمند گیسو مخالف صد درصد این عقاید خشک و عهد قجریست.

یعنی داداشم با دیدن دوتا تار موی خواهرش تحریک میشه؟؟ یعنی انقدر کم ظرفیته؟؟؟

کی میخواین دست از این عقاید پوچتون بردارین... تمومش کنید دیگه خودتون خسته نشدین از این مسخره بازیایا؟؟... چرا باید جلوی محارم خودم حجاب

بگیرم؟

حاج رضا از شدت عصبانیت سرخ شده بود جلو آمد و سینه به سینه ی گیسو ایستاد دست راستش را بالا کشید و سیلی محکمی در گوش ته تغاریه خانه

اش کوبید.

گیسو تعادلش را از دست داد. دستش را به لبه ی صندلی گرفت به سختی خود را کنترل کرد که نیفتد؛ دستش را روی صورتش گذاشت شک نداشت که

جای چهار انگشت مردانه ی پدرش روی صورت سفیدش تا چندروز خواهد ماند. با دهانی نیمه باز به پدرش نگاه کرد. سرش را پایین انداخته بود و دست

راستش را مشت کرده بود. برای اولین بار طعم کتک پدر را چشیده بود...

به مادرش معصومه خانم نگاه کرد؛ طبق عادت لب گزیده بود و دست راستش را روی دست چپش کوبید؛ به سمت گیتی چشم چرخاند او هم دستش را روی

دهانش گذاشته بودو با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بودند به گیسو مینگریست
؛اینبار سرش را به سمت سبحان چرخاند سبحان سرش را پایین

انداخته بودو به علامت تاسف تکان میداد؛ شاید تنها کسی که بیشتر از همه در این خانه گیسو
را درک میکرد سبحان بود...

بدون توجه به جو بدی که حاکم شده بود به سمت اتاق خود دوید....

خود را روی تخت رها کرد؛ صورتش را درون بالشتش پنهان کردو بی صدا اشک ریخت...

خود را برای بدتر از اینها آماده کرده بود؛ اما یک نفر باید قدعلم میکرد و جلوی این
افراطگری هارا میگرفت .

چندضربه به در خورد، توجه ای نکرد همچنان سرش را در بالشت فرو کرد؛ صدای باز شدن
در را شنید بازهم به روی خود نیاورد.

__ گیسو؟؟

سبحان بود ،باشنیدن صدای برادرش آرام ترشده بود اما بازهم دلگیر بود...

__خواهری، پاشو بینمت...

دلش نیامد برادرش را بیش از این منتظر نگه دارد سرش را به سختی بلند کرد و چشمانش
درچشمان سبحان قفل شد... نیم خیز شد و نشست با سری

پایین افتاده...

سبحان همیشه سربزیر و آرام بود گاهی اوقات هم عصبی میشد آنهم مواقعی که رگ
غیرتش باد میکرد و کسی به خواهرانش چپ نگاه میکرد یک پسر

بیست و شش ساله ی سالم؛ سبحان در این طایفه تنها کسی بود که نمیشد به دینداری اش
خرده گفت، شاید دلیل ماندن گیسو و تحمل کردن این جو

ناخوشایند وجود سبحان، برادرش بود...

صدایش راشنید، مثل همیشه متین و آرام:

__میدونم که هنوز شکه ای؛ هیچکدوم از ماها انتظار نداشتیم بابا همچین کاری کنه..

اما گیسو قبول کن که کارت درست نبود؛ نباید صدات رو بالا میبردی و اونجوری باهات
دهن به دهن میومدی..

اعصابش دوباره بهم ریخت از بیادآوری آن لحظه و زورگویی پدرش؛ با حرص زبان باز کرد:

یعنی چی اخه؟؟؟؟ یعنی توام با حرفهای بابا موافقی؟ یعنی من جلوی تویی که داداشمی و از یه خونیم باید حجاب بگیرم؟ سبحان من دیگه یه دختر

بچه ی ده ساله نیستم که عقم به جایی نرسه و چیزی حالیم نباشه متنفرم از اینکه کسی بخواد به زورم که شده عقایدش رو بهم تحمیل کنه...

نه! من مثل تو و گیتی تحمل اینکه دیگران برام تعیین و تکلیف کنن رو ندارم...

سبحان به سمت گیسو چرخید چند لحظه بی حرف و درسکوت به خواهرش مینگریست؛ بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

__ درسته قبول دارم که بابا زیاده روی میکنه؛ اما خودتم میدونی که تنها بابا، بلکه بقیه عموها و عمه هامون هم اینجوری تربیت شدن نمیتونن

خودشون رو تغییر بدن... چون خودشون مشقت کشیدن؛ فکر میکنن که سخت گیری های پدرشون رو باید روی بچه هاشون اعمال کنن تا راه کج نرن ...

گیسو پوزخندی زد و گفت:

_ راه کج نرن که یه وقت آبروی چندصد ساله ی این ایل و طایفه خدشه دار نشه؟؟!!

_ آره همینی که تو میگی؛ بخاطر عزت و آبروی خانواده...

_ سبحان من خوب میدونم که توام از این وضع راضی نیستی پس چرا حرف دلتو نمیزنی
؟؟ از گیتی انتظاری ندارم چون اون فقط به فکر خودشیرینی

کردنه؛ دوست داره همه براش کف بزنن و به به و چه کنن و بگن چه دختر حرف گوش
کنی!!! اما تو اینجوری نیستی حرف دیگران برات مهم نیست

درضمن؛ توپسری اگه چیزیم بگی بابا مثل من باهات برخورد نمیکنه؟ پس چرا سکوت
میکنی؟؟؟

سبحان بلند شدو ایستاد نفس حبس شده اش را بیرون داد؛ همانطور که پشت به گیسو
ایستاده بود گفت:

_ احترام پدر و مادر تو دنیا از هر چیزی واجب تر؛ هیچوقت از من نخواه که رودرروی پدرم
بایستم و به عقایدش خرده بگیرم گیسو...

منو اینجوری نبین عقاید من با پدرم فرقش از زمین تا آسمونه اما به خودم این اجازه رو
نمیدم که پدرم رو تحقیر کنم و بگم بیشتر از اون میفهمم...

حرفش را زدو از اتاق خارج شد ..

گیسو گفته بود که در بین اعضای این خانواده؛ یا شاید هم کل فامیل سبحان چیز دیگریست
؛نگفته بود؟؟

انگار سرشت دیگری دارد؛ تارو پودش از جنس طلاست... بدون هیچ ناخالصی

یک هفته از آن روز نحس گذشته بود؛ گیسو و پدرش حاج رضا همچنان باهم سرسنگین
بودند، در حد یک سلام و علیک حرف دیگری بینشان رد و بدل

نمیشد؛ گرچه قبلتر از آن ماجراهم زیاد هم کلام نمیشدند تعجبی هم ندارد؛ دوانسان بالغ با
دو دیدو، دوتفکر . چه حرف مشترکی میتوانند داشته

باشند...؟؟!

روبه روی میز آرایشش ایستاده بودو خود را در آینه برانداز میکرد؛ همیشه از خودش راضی
بود یک دختر باصورتی گردو گونه های برجسته؛ چشم و ابرو

وموهای قهوه ای؛ قدبلندو خوش اندام... همیشه حسرت میخورد که چرا باید این زیبایی هارا
زیر چادری دست و پاگیر پنهان کند؛ اگر قرار بر پنهان کردن

بود دیگر چه نیازی بود خدا این زیبایی را به دخترانی همچون او بدهد...؟؟؟

هیچوقت نتوانست سوال هایی که در سرش مدام جولان میدهند را بر زبان جاری کند
میترسید از عکس العمل اطرافیانش؛ از اینکه او را به چشم دیگری

بینند ...

چند ماهی میشد که دیگر نماز نمیخواند؛ دلیلی برای خواندنش نمیدید. حداقل تا زمانی که
جوابی برای سوال هایش پیدا نمیکرد..

در این یک هفته پایش را از این خانه بیرون نگذاشته بود دل و دماغش را نداشت.

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و تا به نیاز؛ تنها دلخوشی این روزهایش زنگ بزند .

بعد از یک بوق نیاز بلافاصله پاسخ داد:

__ به به، چه عجب خانم خانما یاد ما کردن ..

ارام خندید و گفت:

_ مگه رو موبایلت خوابیده بودی دختر؟؟ حداقل کلاس میزاشتی دیر تر برمیداشتی..

نیاز باهمان لحن مسخره اش جوابش را داد:

__ خب حالا پررو نشو بنال بینم چیکار داشتی؛ مزاحم شدی و وقتم رو گرفتی؟!

__ میای بریم بیرون؟؟ یک هفته اس تو خونه بس نشستم حوصله ام سررفته...

__ آماده شو تا یک ساعت دیگه میام دنبالت.

__ کجا بریم؟؟

__ کافی شاپ همیشگی چطوره؟؟

__ عالیه زود بیا...

بعد از خداحافظی با نیاز رفت که آماده شود؛ لحظه ای ایستاد، به این فکر کرد که امروز چه دروغی به مادرش تحویل دهد

حاضر و آماده در اتاق منتظر تماس نیاز بود، گوشی در دستش لرزید و بعد از چند لحظه لرزش قطع شد، بلند شد چادرش را برداشت و سر کرد؛ لازم بود مادرش او را با چادر ببیند، اگر غیر از این باشد دادگاهی شدنش حتمی است...

پوفی کرد دستگیره ی در اتاق را پایین کشید و باز کرد، آرام و بی صدا قدم برمیداشت؛ ترجیح میداد بی خبر خانه را ترک کند تا اینکه بازخواست شود و با اعصابی بهم ریخته بیرون برود و خوشی چندساعته ی کوتاهش زهرش شود....

از آخرین پله هم گذر کرد؛ وارد راه روی منتهی به در خروجی شد مادرش در آشپزخانه بود و به راه رو دید نداشت با حواس جمع در آرام و بی صدا باز

کرد. نفس راحتی کشید و چشمانش را بست خیالش راحت شد که کسی او را ندیده.... همینکه در را کامل باز کرد با کسی سینه به سینه شد....

از ترس هینی کردو دستش را روی دهانش گذاشت ...

با دیدن گیتی نفس حبس شده اش را با صدا بیرون دادو آرام طوری که مادرش نشنود گفت:

_واای ترسیدم.

گیتی چادرش را از سر برداشت و گفت:

_کجا به سلامتی؟؟؟اونم دزدکی؟؟!!

همین یکی را کم داشت ؛گیتی یک سال از او بزرگتر بود اما همیشه در کارهای گیسو سرک میکشید و برایش شاخ و شانه می آمد...

گیسو اخم هایش را در هم کشید و گفت:

_تو رو سننه؟؟ باز که تو کارای من فضولی میکنی؟؟ ادب نمیشی اینهمه دماغتو میسوزونم ...باز مثل قاشق نشسته میپیری وسط؟؟؟؟!!! اون میعاد

بدبخت چی میکشه از دست تو ...!!

گیتی هر کاری که میکرد نمیتوانست؛ حریف زبان دراز خواهر کوچک ترش شود؛ اخمی کرد و گفت:

__ خیلی بی ادبی گیسو اصلا معلوم نیست به کی رفتی انقدر بی حیا و پرویی ... الان داری دزدکی میزنی بیرون؛ خیال کردی میتونی همیشه کارهاتو

اینجوری پیش ببری؟؟ اگه بابا بفهمه با این قیافه دزدکی رفتی بیرون زنده ات نمیزاره ...

گیسو پوزخند صداداری زد و گفت:

__ همینم مونده خانم سوسکه نصیحتم کنه؛ درضمن مگه قیافم چشه؟؟ خودت که یه من مالیدی تازه ام از بیرون اومدی؛ پس هرچه را برای خود

میپسندی برای دیگران هم بپسند... میدونی که این جمله از کیه؟؟

انگشت اشاره اش را چندبار آرام تخت سینه ی گیتی کوبید و گفت:

__ خواهر بزرگه واسه من فاز نصیحت و عالم بودن برندار... تو کارهای منم فضولی نکن ...

بدون توجه به چشمان متعجب گیتی از کنارش رد شدو به سمت در بزرگ و آهنی سفید
رنگ باغ رفت...

به سمت bmw سفید رنگ نیاز قدم تند کرد. سوار شدو گفت:

_سلام، بچب گازشو بگیر

نیاز با چشمانی گردشده به در ماشین تکیه زده بود و به گیسو نگاه میکرد...

_دِ چرا مثل بُزِ واستادی و نگام میکنی برو دیگه...

نیاز دستش را به سمت سوئیچ بردو در جایش چرخاند همانطور که پایش را روی پدال گاز
میفشرد و حرکت میکرد گفت:

_چته بابا مگه دنبالت افتادن دختر...

گیسو چادرش را از سر کشید و روسری اش را عقبتر برد و موهایش را کج روی پیشانی اش ریخت و گفت:

_ خودت که دیگه میدونی شرایطمو...

نیاز خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

__ ای بابا تو باز مثل دزدا از خونه زدی بیرون؟؟؟

گیسو پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

_ دوباره شروع نکن نیاز؛ اصلا حوصله ندارما..

نیاز سرش را بالا گرفت و قهقهه ای مستانه کرد و گفت:

__ گیسو اگه داستان رفت و آمدهای دزدکی تو رمان کنی و بدیش واسه چاپ ... به مرگ

خودم به چاپ دهم هم میرسه از بس هیجانبه..

گیسو سر بلند کرد و به نیاز نگاه کرد و گفت:

_ اهووووم..

_ منو باش که خیال میکردم اگه حرف دلتو بزنی همه چیز تموم میشه، اینجوری که همه چی بدتر میشه...

_ نمیدونم چیکار کنم نیاز! هم از این وضع خسته شدم، هم نمیتونم قیدشونو بزnm هرچی باشه خانوادم هستن، راحت نیست دل کندن ازشون برام..

_ حالا کی گفته که قیدشونو بزنی؟؟!!

_ راه دیگه ای هم برام مونده؟؟!

_ فقط یه راه برات مونده... یه راهی که بدون جنگ و جدال، به خواستت برسی. خانوادت رو هم داشته باشی...

چی؟! چه راهی؟!_

ازدواج..._

اووووووووف ،سرتو بزنی ،تهتو بزنی بازم اخرش میرسی به ازدواج..._

__اِخه دیوونه ، توهم خدارو میخوای هم خرمارو ،به نظر خودت راه دیگه ای هم هست؟

__هزار بار بهت گفتم که من تا...._

نیاز حرف گیسو را قطع کرد،دهن کج کردو ادایش را درآورد:

__ تا عاشق نشم شوهر نمیکنم...

نگاه چپکی به گیسو کرد و حرفش را ادامه داد:

__ باید به فکر دبه ترشی باشم برات...

از ماشین نیاز پیاده شد و خداحافظی کرد، حسابی حال و هوایش عوض شده بود... داشتن نیاز در این اوضاع نعمتی بود برایش...

کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد، مسیر باغ تا عمارت را خیلی آرام طی کرد همیشه همینطور بود، دلش نمیخواست زود به عمارت برسد تا بازجویی ها شروع شود که کجا بوده؟ باکی بوده؟! او هزار سوال تکراری دیگر...

در عمارت را باز کرد و داخل شد وارد راه رو مکتی کرد تا موقعیت رابسنجد تازه متوجه چند جفت کفش شد، چرا وقتی وارد شد آنها را ندید؟

چادرش را در دست گرفت گره روسری اش را سفت کرد و موهایش را کامل پوشاند آرایشش را قبل از ورود به باغ پاک کرده بود، نیم نگاهی در آینه به خود

انداخت همه چیز خوب بود.

حرکت کرد و وارد مهمانخانه شد، عمه و شوهر عمه اش کامران خان را دید که روی مبلهای سلطنتی لم داده اند و میوه پوست میگیرند.

پوزخندی زدو در دل گفت:(خوشم میاد عین زیگیل چسبیدین به این بابای بیچاره ی من)

جلوتر رفت و سلام کرد تازه متوجه کیمیا و کوروش شد، کیمیا را میتوانست تحمل کند اما کوروش را هرگز...

عمه صدیقه اش با روی باز جواب سلامش را داد:

__ سلام عزیزم ،عمه به قربونت بره دختر نازم ، کج بودی؟؟! یه ساعته چشمم به این در خشک شد تا بیای و یه دل سیر بینمت.

باز پوزخندی زد و به خود گفت:(آخ آخ ،امان از این همه چاپلوسی و خودشیرینی، منکه میدونم این قربون صدقه رفتناو ناز کشیدنا دلیلش چیه ،عمرأ

راضی شم با پسر دودوزه بازت، ازدواج کنم حالا هی هندونه زیر بغلم بزار)

به ناچار جلو تر رفت و عمه اش را در آغوش گرفت؛باین جماعت باید مثل خودشان رفتار کرد،باید با پنبه سربرید.

__ خوش اومدید عمه جون.

به سمت اقا کامران شوهر عمه اش، برگشت و سلام کرد و خوش آمد گفت، بعد از آن هم با
کیمیا روبوسی کرد، به کوروش که رسید اعتنائی نکرد و بدون
توجه به او عذر خواهی کرد تا برای تعویض لباس به اتاق برود، میدانست که این جماعت تا
شب چتر باز کرده اند و خیال رفتن به این زودی را ندارند.

دور میز غذا خوریِ بزرگ انتهای مهمانخانه نشسته و مشغول بودند، صدایی بجز صدای بهم
خوردن قاشق و چنگال به بشقاب ها بگوش نمیرسید، عقیده
ی حاج رضا به این بود که نباید موقع غذا خوردن حرف زد، همه هم بی چون و چرا تبعیت
میکردند، کم چیزی که نبود بعد از حاج رسول، پدر بزرگ
گیسو، حاج رضا بزرگ و معتمد فامیل بود.

همه با آرامش غذایشان را میخوردند الا یک نفر، که زیر نگاه خیره ی پسر عمه ی پررو و
بیحیایش هر لقمه ی غذایش را باید با جرعه جرعه نوشیدن آب
پایین میفرستاد.

میدانست که از قصد روبه روی گیسو نشسته است تا غذا را کوفتش کند، گیسو با اخم سرش
را بلند کرد و چشمانش را در چشمان قهوه ای رنگی که تا

سرحد مرگ از آنها بیزار بود دوخت و سرش را به معنی (چیه؟) تکان داد.

کوروش هم که انگار منتظر همچین لحظه ای بود همانطور که غذایش را میجوید، چشمکی زدو خیره نگاهش کرد.

نتنها غذا را زهرمارش کرده بود بلکه روانش راهم بهم ریخته بود، گاهی از دیدن این همه وقاحت خونسش به جوش می آمد و به حد انزجار میرسید.

فقط با غذایش بازی میکرد، گرسنه بود اما محال بود بتواند در این موقعیت چیزی بخورد.

بشقابش را عقب فرستاد و گفت:

_ الهی شکر، دستت درد نکنه مامان جون.

مادرش نگاهی به بشقاب گیسو انداخت و گفت :

__ نوش جان مادر، ولی تو که چیزی نخوردی؟

این بار گیتی به حرف آمد :

__ لابد وقتی بیرون بوده حسابی دلی از غذا درآورده که الان گشنه اش نیست.

میدانست که این طعنه تلافی حرفهای امروزش است. حاج رضا باشنیدن صدای گیتی
سر بلند کردو به گیسو نگاه کوتاهی انداخت، نگاهی که حساب کار

را دست گیسو میداد، میدانست که پدرش از بیرون رفتن هایش انهم وقت و بیوقت ناراضی
است، سرش را زیر انداخت، اما خدا میدانست که زیر نگاه

مستقیم پدرش در حال ذوب شدن است.

صدای حاج رضا را شنیدو نفس راحتی کشید:

__ لابد سیر شده که نمیخوره، حرمت سفره رو نشکن درست نیست سر سفره حرف بزنی
دخترم...

در دل خوشحال بود که پدرش به جای او جواب گیتی را داد، البته به اجبار، آنهم بخاطر
مهمان هایش...

بعداز صرف شام به کمک گیتی و کیمیا ظرفها را جمع کردندو شستند. بعداز آن هم به جمع
باقی اعضا پیوستند.

نمیدانست چرا امشب هرسری، تنهاجای خالی برای گیسو باید روبه روی کوروش باشد...
حاضر بود روی زمین چهار زانو بنشیند اما نگاه های خیره ی او را تحمل نکند، ولی چاره ای
نداشت برای اینکه بهانه بدست کسی ندهد باید عادی برخورد
میکرد.

باشنیدن صدای عمه صدیقه سر کج کرد تا او را ببیند.

__ خب خان داداش به سلامتی کی شیرینی عروسی گیتی جون رو میخوریم...

لبخندکجی مهمان لبهای گیسو شد، نمیتوانست حرف دلش را بلند بر زبان جاری کند، پس
طوری که کسی نشنود زمزمه کرد: (ای کارد به اون شکمت

بخوره، همین الان داشتی دولپی میلنوندی، باز حرص اون شکمتو میزنی؟؟)

خودش هم نمیدانست چرا انقدر از این ایل و طایفه بدش میآمد... اما این را خوب میدانست
که در دورویی و زبان بازی لنگه ندارند...

صدای پدرش را شنید و به سمتش سر چرخاند پدرش تسبیح دانه درشتش را در دست
چرخاند و گفت :

_ ان شالله، اگه خدا بخواد ماه دیگه برای عید غدیر خواهر..

صدیقه خانم نگاهی سرسری به جمع کرد و بعد چشمانش را به گیسو دوخت، گیسو که اصلاً حواسش به آنها نبود و با موبایلش ور میرفت متوجه نگاه

خریدارانه‌ی عمه اش به خود نشد. استکان چایش را از روی میز برداشت و جرعه جرعه مینوشید بدون قند، عادتش بود چای را تلخ میخورد باشیرینی

میانه‌ی خوبی نداشت.

__ خُب به سلامتی داداش، نوبتیم که باشه دیگه نوبتِ گیسو جون...

ناگهان جرعه‌ای چای در گلویش پرید و به سُرُفه افتاد آنقدر که صورت سفیدش به سرخی میزد، سبحان از جایش برخاست و به سمت گیسو رفت چند

ضربه به پشتش زد...

گیسو که دیگر سُرُفه نمیکرد، دست سبحان را گرفت و آرام گفت:

__ مگه لقمه تو گلوم گیر کرده که اینجوری میزنی؟؟

سبحان تازه متوجه‌ی گافی که داده بود شد آرام خندید و گفت:

__ خُب چیکار کنم!! دیدم از شدت سُرفه سرخ شدی یهو هُل شدم...

گیسو لبخندی زدو گفت:

__ بازم به مرام تو داداشی...

بعد روبه عمه صدیقه گفت:

__ ببخشید عمه جون مگه ازدواجم نوبتی میشه؟؟؟

مادرش لب گزیدو ابرو بالا انداخت، متوجه منظور مادرش شد اما اعتنایی نکرد.

__ اره دیگه دخترم، اول دختر بزرگتر بعدش هم دختر کوچیکتر...

__ ولی من حالا حالاها خیال ندارم ازدواج کنم عمه جون. تو این دوره و زمونه که همیشه به

هرکسی اعتماد کرد

عمه صدیقه متوجه طعنه ی کلام گیسو شد اما به روی خود نیاورد و رو به حاج رضاگفت:

__ راستش داداش حالا که بحثش پیش اومد، با اجازتون میخواستم، برای بار دوم گیسو رو برای کوروشم خواستگاری کنم..

خونش به جوش آمده بود انگار نه انگار که گیسو تا همین چند دقیقه ی پیش گفته بود خیال شوهر کردن ندارد.

قبل از اینکه پدرش حرفی بزند، بلند شد و ایستادروبه صدیقه خانم گفت:

__بخشدا عمه جون، من الان داشتم گل لگد میکردم!!؟!!

حاج رضا سکوتش را شکست و گفت:

__ بشین دختر، تو کار بزرگترا هم دخالت نکن.

کاسه ی صبرش لبریز شده بود باید تیر خلاص را میزد و این دندان کرم خورده را دور می انداخت:

__ من تو کار بزرگترا دخالت نمیکنم، دارم در مورد زندگی خودم حرف میزنم. عمه جون احترامتون واجب، اما من دوسال پیش جوابم رو بهتون دادم

لازم نمیدونم بازم بخوام تکرارش کنم، با اجازه....

در مقابل چشمان متعجب افراد حاضر، برگشت و راه پله ها را در پیش گرفت...

وارد اتاقش شد، دررپشت سرش محکم بهم کوبید. صدای گوش خراشی ایجاد شده بود، دیگر چیزی برایش مهم نبود، بادآباد هرچه میخواست بشود،

زودتر از اینها باید قدهلم میکرد و در مقابل این قوم می ایستاد. شوخی که نبود بحث سر آینده ی یک دختر بود....

یک ساعتی گذشت، طاق باز روی تختش خوابیده بود، دستانش را زیر سرش گذاشته بود و به آینده ی نامعلومش فکر میکرد به اینکه چطور ناراضایتیش را

به رخ این طایفه ی زورگو بکشد و بگوید که مثقالی دینداری شان را قبول ندارد، بگوید که از روی دیگرشان هم باخبر است....

باصدای تقه ای که به در خورد رشته ی افکارش از هم گسست، سر چرخاند و به در نگاه کرد، به ناچار گفت:

بله!؟

دربازو گیتی در چهارچوبش نمایان شد، گیسو پوفی کرد حوصله ی این یکی را دیگر نداشت، خواهرش را خوب میشناخت میدانست که آمده است زخم

زبان بزند و خواهر کوچک ترش را تحقیر کند. بی هیچ حرفی بهم زل زده بودند، بالاخره گیتی سکوت حاکم را شکست و گفت:

__ میبینم که آتیش انداختی وسط میدون و بعدشم با خیال راحت اومدی چپیدی تو اتاقت.

لبخند کجی کنج لب گیسو جای گرفت، همانی شد که فکرش را میکرد، کم چیزی که نبود از ب بسم الله این طایفه تا نون والضال این اش را از بر بود اما

با این حال میخواست از زبان گیتی بشنود که این آتش به خاکستر نشسته است یا نه؟!

__ خُب چی شد؟؟ آتیشی که انداختم خوب و خوش خاموش شد یانه؟!

گیتی از این همه وقاحت گیسو عاصی شده بود، حریف زبان تند و تیز این دختر لجباز نمیشد. اما نمیتوانست سکوت کند و جوابش را ندهد باصدایی که

حرص در آن مشهود بود گفت:

__ واقعا که پررویی، نبودی بینی عمه چقدر حرف بارمون کرد.

گیسو چشمانش را درشت کرد و گفت:

__ یعنی چی؟! چیا گفت مگه؟؟

__ بگو چیا نگفته، راست راست تو چشمای اقا جون نگاه کرد و گفت (کلاهو بنداز بالاتر خان

داداش، اینم از تربیت ته تغاریت، والا ما جرات نداشتیم تو

چشمهای بابامون نگاه کنیم اون وقت این دختر صاف تو چشمای بزرگترش نگاه میکنه با
بیحیایی تمام میگه که خودم باید در مورد زندگیم تصمیم بگیرم

(

گیتی نفس پُر حرصش را بیرون داد و دوباره گفت:

__ بفرما گیسو خانم دیدی اقا جون چطور خارو خفیف شد بخاطر بی فکری جنابعالی؟

__ پای حرفی که زدم می ایستم ، من کوروش رو داخل آدم هم حساب نمیکنم، چه برسه به
اینکه باهاش سر سفره ی عقد بشینمو بهش بله بدم...هه

عمرأ...

__ از بس بی عقلی، آخه دختر چرا لگد به بخت خودت میزنی؟؟ میدونی همین کوروشی که
اینجوری دست رد به سینه اش میزنی چقدر خواهان داره؟؟!!

حالا که اون دست گذاشته رو تو! تو داری براش طاقچه بالا میذاری؟

گیسو حرصی شدو به گیتی توپید:

__ عه اگه اینجوریه و همه چیز تمومه! خودت چرا مخشو نزدی؟ اینجوری با کله میوفتادی تو ظرف غسل...

گیتی از شدت عصبانیت سرخ شد، زبانش بند آمده بود اصلا نمیدانست چه بگوید تا بر دهان گیسو بکوبد و او را لال کند، همیشه همینطور بود، از کودکی

تا به حالا دائم باهم سرجنگ داشتند، دو دشمن در یک خانه چیز کمی که نبود، انگار که این دو خواهر از یک خون نبودند که اینطور بهم میپیریدند و

همدیگر را باحرفهایشان تیکه و پاره میکردند، گرچه همیشه کسی که مغلوب میشد گیتی بود و بس.

گیتی طاقت نیاورد تکیه اش را از چهارچوب در برداشت و گفت:

__ خجالت بکش گیسو من الان شوهر دارم، هیچ میفهمی چی میگم؟

گیسو با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت :

__ دوماه شوهر داری قبل از اونکه نداشتی؟! داشتی!؟

گیتی جوابی نداشت که به خواهر زبان درازش بدهد. مطمئن بود اگر بیشتر بماند کار به گیس و گیسو کشی میکشد، پایش را از حرص به زمین کوبید و

بیرون رفت.

گیسو پوزخندی زد و با صدای بلند جوری که بگوش گیتی برسد گفت:

_طبق معمول فرارو بر قرار ترجیح دادی!!!

بانور آفتابی که مستقیم به چشمانش خورد بابت میلی چشمانش را باز کرد و زیر لب ، خودش و نور و خلاصه زمین و زمان را با بدو بیراهانش به توپ بست

،پتو را کنار زد و نیم خیز شد موهایش را با گیره بالای سرش جمع کرد و از تخت پایین آمد از اتاق بیرون رفت تا دست و صورتش را بشوید و صبحانه ای

بخورد،دیشب که غذا زهرمارش شده بود،با به یادآوری اتفاقات دیشب لبخند کجی کنج لبش نشست ،از اینکه بالاخره مستقیم و قاطع توانست از حقیقت

دفاع کند خوشحال بود...

راهی آشپزخانه شد همه ی اعضاء خانواده دور میز گرد شیشه ای که وسط آشپزخانه بود نشسته و صبحانه میخوردند. نگاهی به سرتاپای خود انداخت

لباسش کوتاه بود روسری یا شالی هم بر سر نداشت خود را آماده ی هر عکس العملی از جانب پدرش کرده بود، سلام بلندی کرد. همیشه عادت داشت با

صدای بلند سلام کند.

همه ی سرها به سمتش چرخید.

همه آرام جواب سلامش را دادند إلا یک نفر...

حاج رضا با اخم و نگاه خیره فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد، گیسو خوب میدانست که پدرش از کار دیشبش دلگیر است والا محال بود پاسخ سلام

کسی را ندهد.

برای خود چای ریخت و در کنار سبحان نشست خود را آرام و بی تفاوت نشان میداد انگار نه انگار که دیشب چه ولوله ای پیا کرده بود و این برادر و خواهر

را حرص داده بود.

سبحان آرام طوری که کسی متوجه نشود دستش را به دست گیسو زد تا او را متوجه خود سازد. گیسو سربلند کردو به سبحان نگاه کرد،

سبحان با چشم و ابرو به گیسو فهماند که با او کار دارد . گیسو سری جنباند و مشغول خوردن شد...

__ این چه کاری بود که کردی گیسو؟؟؟

چیکار کردم مگه؟؟ یعنی حق ندارم در مورد زندگیم خودم تصمیم بگیرم؟ مگه عهدِ قجره که بزرگترها واسه خودشون بپرن و بدوزن و تصمیم بگیرن؟؟

چرا انقدر شلوغش میکنی گیسو! کسی مجبورت نکرده بود که، عمه فقط دوباره جریان خواستگاری رو پیش کشید تو حتی اجازه ندادی بابا جواب

عمه رو بده، تا حرفش رو شنیدی گُر گرفتی و فاز و نولت قاطی کرد تو روشن ایستادی..... کارت خیلی زشت بود گیسو.

سرش را زیر انداخت، به سبحان حق میداد، راست میگفت نباید تند میرفت حداقل اول جواب پدرش را میشنید بعد افسار پاره میکرد و چاک دهانش را باز میکرد.

خُب حق باتوئه حالا میگی چیکار کنم؟

همه میدونن که راضی نمیشی و کوروش رو قبول نمیکنی، دیشب هر کاری از دستم براومد کردم تا بابا رو آرام کنم، خیلی از دستت عصبانی بود

باید بری ازش عذرخواهی کنی تا قاتله ختم به خبر بشه...

_ فقط به شرط اینکه دیگه بحث کوروش رو پیش نکنن!!؟

_ تو شرایطی نیستی که بخوای شرط بزاری، آدم برای اینکه از پدرش عذر خواهی کنه شرط نمیداره گیسو خانم.

از اخم های درهم سبحان حساب بردو دیگه چیزی نگفت.

از عمارت خارج شدو به سمت آلاچیق چوبی وسط باغ رفت. پاتوق صبح جمعه های پدرش بود. آنجا می نشست و درسکوت کتاب میخواند.

قبلش تند میزد همیشه از اخم و غضب پدرش حساب میبرد، چه وقتی که دختر بچه ی هفت هشت ساله بود چه الان که یک دختر بالغ بیست و دو ساله

شده....

نزدیک الاچیق شد، سلام آرامی کرد تا پدرش متوجه حضور گیسو شود.

حاج رضا سربلند کردو به ته تغاریش نگاه کرد، این دختر را از جانش هم بیشتر دوست داشت اما خودسری ها و زبان درازی های چند وقت این دختر بدجوری آزرده خاطرش کرده بود. اوهم آرام پاسخ سلامش را داد.

گیسو منِ منی کردو گفت:

_ اقا جون؟؟؟ می...میخواستم..ازتون عذرخواهی کنم...ب...بخاطرِ دیشب.

نفسی از سر آسودگی کشید. نمیدانست چرا در این مواقع به لکنت می افتاد و نمیتوانست درست حرف بزند.

حاج رضا سربلند کردو بعداز نگاهی تقریباً طولانی به دخترش به حرف آمد و گفت:

_ و اگه عذرخواهیت رو قبول نکنم!!؟

گیسو با تعجب سر بلند کردو به پدرش زل زد، چیزی نداشت که بگوید.

حاج رضا که سکوت گیسو را دید، به حرف آمد:

__ خیال کردی متوجه حرکاتت نیستم؟؟ فکر میکنی نفهمیدم چند وقته از این رو به اون رو شدی؟ یعنی انقدر پدرت روساده فرض کردی که از کارات

سر در نیاره؟؟!! درسته از ریزِ کارات باخبر نیستم نمیدونم کجا میری، باکی میری اما اینو خوب میدونم که ، کم کم داری راهتو از راه خانواده ات ، جدا

میکنی...چند وقتی میشه که نماز خونذنت رو نمیبینم ،اصلا میخونی؟؟! یا برای خدا هم بهانه و دلیل میاری ؟

به معنی واقعی کلمه لال شده بود یعنی تمام این مدت حاج رضا از کارهای گیسو باخبر بود، نه از همه ی کارهایش نه...خودش گفت که از ریزِ حرکات و

کارهایش باخبر نیست و فقط کلیات را میداند ،همین هم برایش کُلی بود ،همینکه حاج رضا نمیدانست دخترش دور از چشم فامیل و خانواده چگونه

بیرون از خانه

لباس میپوشدو رفتار میکند ،نمیدانست که دخترِ کوچکش از درِ خانه که بیرون میزند،دیگر چادر سر نمیکند.

شرمنده بود و سرافکنده ،چه خیالاتی در سر میپورراند ،خیال میکرد پدرش مردی است که عقایدش را به زور به خورد فرزندانش میدهد. گرچه باز هم

این باور به قوت خودش باقی بود...باز هم از افراط گری های پدرش متنفر بود. درست است که پدرش گیسو را زیر نظر داشت و با اینکه از کارهایش باخبر

بود چیزی به رویش نیاورد، اما این دلیل نمیشد که گیسو تغییر عقیده بدهد. همچنان حاج رضا را مردی مستبد و زورگو میدید... باید چیزی میگفت و قائله را ختم میکرد دلش نمیخواست با پدرش دربیفتد چون میدانست کسی که مغلوب میشود خود اوست، نه حاج رضا...

به سختی زبان باز کرد و گفت :

__ خُب اینکه شما نماز خوندنمو ندیدین دلیل نمیشه که فکر کنید من نماز رو کنار گذاشتم... یعنی همیشه باید جلوی چشم شما نماز بخونم !!!؟ نماز برای خداست نه بنده ی خدا...

حاج رضا در حیرت بود از سرسختی بیش از حد این دختر... گیسو او را این روزها به گذشته میبرد، به روزهایی که هیچ دل خوشی از آنها

نداشت... چشمانش رابست و نفس عمیقی کشید، زورگو بود، تحمل زبان درازی های گیسو را نداشت، دوست داشت دختری که تربیت کرده از دید

خودش به دین نگاه کند، خوب میدانست که این خودخواهی محض است، اما باز دست نمیکشید از این افکار مستبدانه...

بالاخره سکوت خود را شکست و گفت:

__ هیچ خوشم نمیاد رو در روی من بایستی و درس دینداری و اخلاق به پدرت بدی! به کسی که خودش همه ی اینها رو بهت یاد داده..

انگشت اشاره اش را به سمت گیسو گرفت و تکان داد و گفت:

__ اینبار میگذرم، اما این آخرین باریه که همچین چیزی رو ازت میبینم دختر....

خشم سراپای گیسو را در بر گرفت، چرا برای چند لحظه فکر کرده بود که پدرش آدم دیگریست و او اشتباه کرده است؟؟ شخصی که روبه رویش نشسته همان آدم سخت گیر گذشته است..

بلند شد و به پدرش پشت کرد و از الاچیق خارج شد با دو خود را به عمارت رساند و به اتاقش رفت، در دل خود را لعنت کرد که چرا به حرف سبحان گوش کرده....

مادرش از صبح به این طرف و آن طرف میرفت و دستپاچه بود. گیسو اصلا از این حرکات مادرش سر در نمیآورد. نمیدانست آشفتهگی مادرش چه دلیلی

میتواند داشته باشد آخر طاقت نیاورد و به سمت مادرش رفت :

_مامان! چی شده؟ چرا انقدر پریشونی؟! هی این طرف و اون طرف میری یه جابند نمیشی!!

مادرش به سمت گیسو برگشت و گفت :

_ شب مهموم داریم دختر، بخاطر همین که انقدر مضطربم.

گیسو با تعجب گفت:

_ مامان!!؟ بخاطر یه مهمونیه ساده انقدر هول و ولا داری؟ ازت بعیده ها؟! مگه کیا قرار بیان که اینجوری استرس گرفتی.

مادرش نشست تا نفسی تازه کند، با هن هن گفت:

_ چند وقتی میشه که بابات بایکی شریک شده، خیلی از خودش و خانواده اش تعریف میکنه، خیلی هم قبولشون داره، صبح بهم گفت که برای شام وعده

گرفته و دعوتشون کرده، اونجوری که بابات ازشون تعریف میکنه معلومه که آدمهای درست و حسابی هستند دلم میخواد همه چیز عالی پیش بره، آبروی

پدرت باید حفظ بشه، به هر حال غریبه ان و برای اولین بار دعوت شدن باید آبرو داری کنیم، توام پاشو یکم بهم کمک کن، از گت کول افتادم دختر.

ابتدا تعجب کرد که چطور تا امروز چیزی از این شریک و شراکت جدید پدرش نشنیده بود، اما بعد پوزخند بیصدایی زدو در دل گفت: (باز کدوم مادر مرده

ای رو گیر آوردین و میخواین ثروت و شهرتتون رو به رخشون بکشید؟ حتماً قرار ده مدل غذا درست کنید و از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو سفره ی پُر و

پیمونتون بذارید.)

همیشه از این افراط گری ها متنفر بود، حتی چندین بار هم به مادرش گفته بود که این کارها درست نیست، میتوانند با سفره ای ساده تر هم آبرو داری

کنند، حیف این غذا ها نیست که نصف بیشتر شان دست نخورده می ماندو باید خوراک گربه ها شود؟؟؟

از پدرش متعجب بود با اینکه ادعای دینداریش گوش فلک را گر میکند، اما توجه ای به این مسائل نداشت، در قرآنش نخوانده بود که اصراف نکنید!! پس

چرا.....؟؟؟!

پوفی کردو از جایش برخاست و روبه مادرش گفت:

_کاری داشتنین صدام کنید من تو اتاقمم.

راه کج کردو به سمت اتاقش قدم برداشت.

حاج رضا و سبحان با دستانی پُر وارد شدند، همینکه حاج رضا شخصاً خرید کرده کافی بود تا گیسو باچشمانی که از فرط تعجب گرد شده است را به

پدرش بدوزد و جوری زُل بزند که انگار سالهاست او را ندیده، پس حتماً این مهمانی، یک بزم معمولی نیست.

پشتش چیزهایی نهفته است، مشتاق شد این خانواده را ببیند.

هر پنج نفرشان در مهمانخانه منتظر نشسته و چشمانشان به در بود. خود گیسو هم دوست داشت ببیند پدر و مادرش برای چه کسانی اینگونه سرو دست

میشکنند و این همه تدارک دیده اند به قول خودشان آبرو داری کنند.

با این اوصاف حتماً با کسانی امشب روبه رو میشوند که از دماغ فیل افتاده اند. نمیشود بایک مَن عسل هم خوردشان، با عبور این فکر از ذهنش اخمهایش را

درهم کشید. همیشه از این آدمها بیزار بود کسانی که خودشان را سرتراز باقی آدمها میبینند و کسی را در حد خود نمیدانند، البته باید میدیدشان بعد

چوب قضاوت دست میگرفت.

نیم نگاهی به خود انداخت، کت و دامن شیک و خوش دوخت، به رنگ آبی آسمانی و روسری ساتن هم‌رنگش که مُدل لبنانی روی سرش بسته بود این

مدل خیلی به صورت گردو نمکینش می آمد. خوب که خود را برانداز کرد خیالش راحت شد، نمیدانست چرا انقدر مشتاق بود به چشم مهمان‌ها خوب و

آراسته به نظر برسد، انقدر که مادرش امروز وسواس به خرج داده و مراقب بود همه چیز خوب و عالی به نظر برسد انگار به گیسو هم این وسواس منتقل

شده بود.

صدای زنگ در به گوششان خورد، ناگهان مادرش از جا پرید و گفت:

__ ای وای اومدن.

گیسو باخم به مادرش زل زد و گفت:

__ ماما چرا انقدر هولی؟! چه خبره مگه؟! یه جوری رفتار میکنی انگار امشب نخست

وزیری چیزی، مهمونمونه، زشته بخدا اگه بخوای جلوی خودشونم

اینجوری رفتار کنی یه دقیقه ام اینجا نمی مونم، میرم تو اتاقم.

برای اولین بار گیتی هم حرف گیسو را تاُیید کرد.

دیگر وقتی نبود که گیسو از این رفتار گیتی تعجب کند، صدای سلام و احوال پرسِی پدرش را شنید، حتماً با ماشین وارد باغ شده اند که انقدر سریع خودشان را به عمارت رساندند.

به سمت در ورودی عمارت رفتند، کاملاً مشتاقانه.

حاج رضا کنار رفت و مهمانان را یکی یکی به داخل دعوت میکرد. ابتدا مردی خوش پوش اما جاافتاده با موها و ریش کوتاه یکدست جوگندمی داخل شد،

حدس زد که همان آقای مودت است که پدرش مدتیست با او شراکت میکند. گیسو مطمئن بود که بیشتر از پنجاه سال سن دارد، چهره و رفتار مرد را زیر

ذربین قرار داده آنطور که از رفتار و سکناات آقای مودت مشخص بود خیلی خون گرم، صمیمی و امروزی است، در دل به تفکرات خود نیشخند زد که چرا

انقدر زود بدون اینکه آنها را ببیند قضاوتشان کرده بود.

بعد از آن زنی محجبه و چادری وارد شد، جوان تر از آن مرد بود، میتوانست حدس بزند که همسر آقای مودت است. در چهره اش دقیق شد، چقدر

دوستداشتنی و مهربان به نظر میرسید... خیلی معمولی چادر سر کرده بود برخلاف مادرش که وقتی چادر سر میکرد فقط دوچشمان و بینی اش را می

توانستند ببینند، در دل به فکر خود خندید و

بارویی گشاده به هردویشان خوش آمد گفت. زن دستان گیسو رافشرد و گفت :

__ هزار الله و اکبر... دختر تو چقدر شیرینی... قربون خلقت خدا برم... خدا برای پدر و مادرت حفظت کنه عزیزم.

دروغ که حناق نبود، در گلویش گیر کند... بود؟!!

دلش نمیخواست به خود دروغ بگوید بدجوری از تعریف و تمجید این زن کیلو کیلو در دلش قند آب میشد، خیلی ها از زیبایی و ظرافت گیسو تعریف

میکردند، اما این تعریف نه تملُّق بود نه چاپلوسی، واقعی و حقیقی بود از ته دل... میگویی حرفی که از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند... همین بود دیگر...!

با لبخند راهنمایشان کرد تا به محل پذیرایی بروند و بنشینند... بازگشت تا نفر بعدی را ملاقات کند، پدرش گفته بود که چهار نفر هستند، خیلی دلش

میخواست این خانواده دختری هم داشته باشند، مطمئن بود که دخترشان هم به خودشان رفته، همانطور که چشم به در دوخته و منتظر بود تا دختری

هم سن و سال خودش را ببیند در کمال تعجب پسری را دید، در نگاه اول متوجه شد که از خودش کوچک تر است. حدوداً پانزده، شانزده ساله... آهسته

پوفی کرد، اخمهایش را درهم کشید و در دل گفت: (زنگوله پای تابوت میخواستین؟! میگنا! سرپیری و معرکه گیری، همینه دیگه)

به اجبار لبخندی زد و بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی مهمانخانه را نشان داد، برگشت لب باز کرد تا به مادرش چیزی بگوید که ناگهان چشمانش در

دو گوی عسلی رنگ قفل شد....

مات آن دو حفره ی عسلی بود، چیز دیگری نمیدید، یک آن به خودش آمد و نگاهش را دزدید و به زمین چشم دوخت، نمیدانست چطور شد که اینگونه

اختیار از کف داد، خداراشکر کرد که کسی متوجه این حالش نشده والا به قول نیاز حسابش با کرام الکاتبین بود. سر بلند کرد و دوباره او را واری کرد اینبار

کامل و با جزئیات، قد بلند و خوش اندام، حدوداً سی ساله... موهای صاف قهوه ای رنگ، ته ریش کوتاه و هم رنگ موهایش، بینی و لبهای متناسب با

صورتش... قیافه ی معمولی اما گیرا و جذاب، دست از واری این پسر برداشت. اصلاً خودش هم نمیدانست چرا دلش میخواست این پسر را کنکاش کند و

زیر و زبرش را بیرون بکشد...

سبحان در کنار آن پسر قدم برمیداشت معلوم بود که قبلاً باهم آشنا شده اند... بالاخره صدای این موجود به ظاهر مرموز را شنید که سر بزیر با مادرش

صحبت میکرد :

__ سلام خانم، ببخشید اسباب زحمت شدیم، من آذین مودت هستم، خوشبختم از
آشناییتون.

مادرش با رویی گشاده و لبی خندان پاسخش را داد:

__ اختیار داری پسرم این چه حرفیه، خیلی خوش تشریف آوردین.

صدای آرام و دلنشینی داشت، به سمت گیسو سر چرخاند، چشمانش به زمین دوخته شده
بودند، سلام آرامی گفت و بدون هیچ حرف اضافه ای به همراه
سبحان به مهمانخانه رفت.

گیتی آرام شانه اش را به شانه ی گیسو زد تا او را متوجه خود سازد، گیسو به سمتش چرخید
تا دلیل این کارش را بفهمد، صدایش را شنید:

__ چقدر آقا و سربزیر بود، چقدر خانواده ی خوب و خون گرمی هستن.

لبخند کجی زدو در دل گفت: (حالا اگه نیاز اینجا بود میگفت پسره چقدر شل و وارفته است
مثل شیربرنج می مونه)

اما خودش هم با گیتی هم عقیده بود.

جمعشان حسابی گرم شده بود، این خانواده آنقدر خون گرم بودند که انگار سالهاست
همدیگر را میشناختند، اما در این میان تمام حواس گیسو به آذین

بود، همان پسری که روی مبل تک نفره ی روبه رویش نشسته بود، آرام و بی حرف تا کسی
سوال نمیپرسید، پاسخ نمیداد و صدایش شنیده نمیشد، آرام

ترین پسری که تا بحال در عمر خود دیده بود، برادرش سبحان بود و بس، اصلا فکرش را
نمیکرد از سبحان آرام تر هم وجود داشته باشد، شخصیت این پسر

بدجوری گیسو را درگیر خود کرده بود از طرفی هم اصلا خوشش نمی آمدیک پسر تا این
حد آرام و گوشه گیر باشد. ناگهان آذین و کوروش را در ذهنش

مقایسه کرد، نه به کوروش که از آن طرف بام افتاده نه به آذین که از این طرف افتاده، به
قول نیاز رفتار جفتشان روی مَخ بود.

آرامش بیش از حد آذین گیسو را عصبی کرده بود طوری که پای چپش را تکان میداد و لب
پایینش را با دندان به بازی گرفته بود، عادتش بود هر گاه

عصبی و ناآرام میشد، ناخودآگاه این حرکات را انجام میداد... با صدای فاطمه خانم همان زن
چادری و مهربان، سرچرخاند و به او نگاه کرد.

__ خُب گیسو جان، چندسالته دخترم؟! دانشجو هستی!؟

گیسو لبخندی زد و پاسخ فاطمه خانم را داد:

__ بیست و دو ساله، نه دانشجو نیستم راستش علاقه ی چندانی به درس ندارم، فوق دیپلم
رو که گرفتم دیگه ادامه ندادم.

__ بسیار عالی... همه که نباید درس بخونن و مدرک بگیرن، امیدوارم همیشه و در همه حال موفق باشی دخترم، اتفاقاً آذین من هم علاقه ای به درس

نداشت، عاشق کار پدرش بود، علاقه ی زیادی به فرش و هرچیزی که به فرش مربوط میشه داره، اما حُب بخاطر اصرار های پدرش لیسانس حقوقش رو

گرفت، ولی دیگه ادامه نداد، الان همپای پدرش کار میکنه اون هم با علاقه... اما آرمین من برعکس آذین عاشق درس...

آذین باشنیدن اسم خودش از زبان مادرش، سرش را ناگهان بلند کردو با گیسو چشم در چشم شد، برای لحظه ای نه چندان طولانی بهم خیره بودند که

اینبار آذین نگاه دزدید و به زمین چشم دوخت...

دور میز غذاخوری انتهای سالن پذیرایی نشسته و مشغول بودند، حق با گیسو بود از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را میشد روی میز دید. عجیب بود که

معصومه خانم، چطور یک تنه و به تنهایی انواع و اقسام غذاها را، آماده کرده بود. گرچه در طول سی سال زندگی با حاج رضا و رفت و آمدهای خاندان،

سماوات، دیگر برایش عادی بود، آب دیده شده بود... امشب هم سنگ تمام گذاشت... انگار میخواست هنر آشپز بودنش را به رُخ مهمانانش بکشد...

گیسو و آذین مقابل هم نشسته بودند، گیسو تمام حرکات این جوان رازیر نظر داشت، از او بعید بود این کارها اما حسی نامعلوم قلقلکش میداد، آذین آرام و

شمرده غذا میخورد، در تمام مدت هم سربزیر بودو با کسی کاری نداشت بجز بشقاب غذایش...

اما برعکس آذین، این دخترک چموش حواسش به همه جاو همه چیز بود الا بشقاب غذایش... درست نقطه ی مقابل هم بودند این دو نفر...

ناگهان فکری از ذهن گیسو گذر کرد، لبخند موزیانه ای مهمان لبانش شد، بدش نمی آمد مثل سابق، حسِ شیطنت دخترانه اش بیدار شود... چند سالی میشد که تقریباً گوشه گیرو آرام شده بود..

دستش را جلو برد و نمکدان را از وسط میز برداشت کمی نمک روی غذایش ریخت، نمکدان را دقیقاً روبه روی آذین گذاشت... چند دقیقه ای گذشت تا

اینکه بالاخره آذین دستش را جلو بردو نمکدان را برداشت... لبخند خبیثانه ای رو لبهای گیسو نشست، منتظر به دستهای آذین چشم دوخته بود... به

محض اینکه نمکدان را به قصد پاشیدن نمک روی غذایش کج کرد... لبخند گیسو پررنگ تر شد..

کج کردنش همانا و باز شدن در نمکدان و خالی شدن تمام نمک ها روی غذایش همانا...

همه سکوت کرده بودند و به آذین نگاه میکردند، بجز گیسو که سر به زیر انداخته بود و ریز ریز میخندید، سر بلند کرد و نگاهش به نگاه آذین گره خورد،

خنده اش را فرو خورد.

از نگاه سرد و یخی آذین به خود لرزید. پس فهمید که گیسو از قصد سر نمکدان را شل کرده.....!!!!

سر به زیر انداخت، صدای مادرش را شنید که رو به آذین گفت:

__ ای وای چرا همچین شد، من سر نمکدون رو سفت میکردم همیشه... پسرم بشقاب تو بده برات عوضش کنم...

آذین نگاهش را از روی گیسو برداشت و گفت:

__ نه ممنون سیر شدم دیگه احتیاجی نیست

__ وای پسرم تعارف میکنی؟ تو که چیزی نخوردی.

__ نه تعارف نمیکنم حاج خانم، واقعا سیر شدم، سفر تون همیشه پربرکت باشه.

گیسو کمی عذاب وجدان گرفته بود، انتظار این برخورد را از آذین نداشت، خیال میکرد وقتی بفهمد که کار گیسوست، کمی عصبانی شود و به جوش و خروش بیفتد اما انگار نه انگار، این دیگر چه موجود نا شناخته ای بود...

بعد از صرف شام، همگی دور هم جمع بودند، اما گیسو در آشپزخانه مشغول چای دم کردن بود، حرصی که سر میز شام خورده بود، هنوز اثرش هُویدا بود... در حال خودش بود، اولین فنجان چای و دارچین را در سینی گذاشت، میخواست باقی فنجان هارا پُر کند. که فاطمه خانم وارد شد، نایلونی از دارو دستش بود روبه گیسو گفت:

__ عزیزم، لطف میکنی، یه لیوان آب بهم بدی دارو هام رو بخورم؟!

گیسو دست از کار کشید و به سمت یخچال رفت، لیوان را پر آب کرد و به دستش داد:

__ بفرمایید....

__ دستت درد نکنه دخترم.... بوی دارچین میاد؛ شما تو چاییتون دارچین میریزین؟؟

بله!!! چطور مگه؟ دوست ندارین!؟

فاطمه خانم لبخندی زد و گفت:

__ چرا عزیزم، اما آذین به بوی دارچین حساسیت داره حالش بد میشه، میشه توی چای
امشب دارچین نریزی!!؟

باز همان لبخند خبیثانه مهمان لبهایش شد، فکری در سرش جرقه زد روبه فاطمه خانم گفت:
__ چشم، حتماً..

اصلاً خودش هم نمیدانست چرا آذین آزاری را شروع کرده است. این پسر که کاری به
کارش نداشت... از وقتی پا به عمارت گذاشته، سربه زیر و آرام گوشه

ای نشسته و بجز سبحان با کسی هم صحبت نمیشود... دوست داشت به جای آذین این بلاها
را سر کوروش می آورد اما این عقده بر دلش مانده بود

، کوروش زرنگ تراز این حرف ها بود، فوری دستش را میخواند و همان بلا را سر گیسو می
آورد....

فنجان هارا درون سینی چید، فنجان اخری را کنار دست سمت چپش گذاشت، دقیقاً انتهای
ترین قسمت سینی نقره ای رنگ، فنجانی که برای آذین و

عملی کردن نقشه اش آماده کرده بود.

وارد مهمانخانه شد یکی یکی چای ها را تعارف میکرد..

به آذین رسید ، همه چی همانطور که پیش بینی کرده بود ، پیش رفت....

آذین بدون اینکه سربلند کند ، دستش را بالا گرفت و فنجان را برداشت و روی میز عسلی روبه رویش گذاشت و از گیسو تشکر کرد...

گیسو با لبی خندان نشست ، همان جای قبلی دقیقا روبه روی آذین...چند دقیقه ای گذشت ، آذین با موبایلش ور میرفت و به فنجانش حتی نگاه هم

نمیکرد ، گیسو دیگر داشت ناامید میشد که آذین دستش را جلو برد و فنجان را برداشت ، چند لحظه ی کوتاه فنجان را در دستش نگه داشت و بعد از آن به

لبه‌ایش نزدیک کرد.

آن طرف هم گیسو با ذوق و اشتیاق خاصی ریز ریز حرکاتش را زیر نظر داشت...

به محض اینکه فنجان چای را به لبه‌ایش نزدیک کرد بوی تند دارچین در بینی اش پیچید ، فنجان را از خود دور کرد و دستش را روی دهانش

گذاشت ، بدون فوت وقت چای را روی میز گذاشت و با دو خود را به بیرون عمارت رساند...

انقدر سریع این کارها را انجام داده بود متوجه تعجب سایر افراد حاضر نشد، فقط میخواست هرچه سریع تر از شر بویی که به شدت از آن

متنفر بود، خلاص شود.

سبحان بلند شد و به سمت آذین رفت، از کنار گیسو که رد میشد نگاهی همراه با خم به او انداخت، انگار فهمیده بود که این آتش ها از گور چه کسی بلند

شده، خواهر تُخس و شیطانش را میشناخت، از این بلاها کم بر سرش نیاورده بود، فقط تعجبش از این بود که چرا آذین؟! این آذین بیچاره که کاری به

کارش نداشت...

گیسو نفس عمیقی کشید و هوا را درون ریه هایش برد، ذوق زده شده بود که نقشه اش بدون هیچ نقصی اجرا شده، صدای فاطمه خانم را شنید، خود را

جمع و جور کرد و سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

__ دخترم؟! تو جای آذین دارچین بود؟!

معلوم شد که زن زرنگیست، حرفش را با لبخند کمرنگی بر زبان آورده بود، گیسو هول شد از اینکه دستش برای این زن رو شده بود، کجای کار را خراب

کرده بود؟؟؟؟؟؟ خودش هم نمیدانست. سعی کرد عادی برخورد کند، صدایش را صاف کرد و گفت:

_ بهم گفتینا دارچین نریزم، اصلاحواسم نبود که فنجون چای دارچینی که ریخته بودم رو خالی کنم و یکی دیگه بریزم، از شانس بدم هم این فنجون قسمت اقا آذین شد، شرمنده....

اصلا خودش هم نمیدانست این حرفها را چطور پشت هم ردیف میکند.

_ اشکالی نداره عزیزم اتفاقه دیگه پیش میاد...

شرمنده شد از دیدن مهربانی این زن، حالا اگر به جای او مادرش بود، غیر مستقیم جوری حرف میزد که تا فیها خالدون طرف بسوزدو دیگه از این غلطها نکند.

حدوداً ده دقیقه از بیرون رفتن آذین و سبحان میگذشت. در باز شدو هردونفرشان باهم وارد شدند...

اذین این بار بر خلاف چند دقیقه قبل اخم هایش درهم بود به محض ورودش به گیسو چشم دوخت نگاهی که حساب کار را به دست گیسو داده بود...

اینبار گیسو سربه زیر نداشت با پرویی تمام و پوزخند به آذین زل زده بود. باز این آذین بود که سرش رازیر انداخت، نمیدانست چه هیزم تری به این

دختر فروخته بود که اینگونه تلافی میکند....

آخر شب بود، مهمانها عزم رفتن کرده بودند...

در این میان گیسو از همیشه شنگول تر بود مدت زیادی بود که از این کارها نمیکرد... اما امشب دلی از غذا بیرون آورده و روحش شاد شده بود.

در کنار در ورودی عمارت ایستاده بودند و مهمانان را بدرقه میکردند، آذین جلو آمد و با سبحان و حاج رضا دست داد، وازهمگی تشکر کرد،

سر آخر همانطور که از کنار گیسو میگذشت، آرام طوری که صدایش به او برسد و گفت:

__ الطافتون رو جبران میکنم خانم....

گیسو سرش را بالا آورد و با چشمانی گرد شده به او زل زد، انتظار شنیدن این جمله را از زبان این پسرک شیربرنج نداشت....

بعد از رفتن خانواده ی مودت، همگی خسته و کوفته به اتاقشان رفتند، گیسو هنوز به در اتاق نرسیده بود که با صدای سبحان متوقف شد:

__ این کارا چه معنی میداد گیسو؟؟!

برگشت و به برادرش زل زد، گفت:

__ کدوم کارا؟؟

سبحان دست به سینه ایستاد و گفت:

__ یعنی تو نمیدونی دارم از چی حرف میزنم؟! چرا اون بلاها رو سر آذین بیچاره آوردی؟! آبرومونو بردی دختر..

کلمه ی آبرو را که شنید گُر گرفت:

__ آبرویی که قرار با این چیزا دود بشه و بره هوا، همون بهتر که بره و نیست بشه...

در مقابل چشمان متعجب سبحان به اتاقش رفت و در رامحکم بهم کوبید.

__ دمت گرم دختر، یعنی این بلا هارو سرش آوردی اونم هیچی بهت نگفت؟ الحق که شیربرنجه...

__ اهوم، از شیربرنجم یه چیزی اونور تر.... اصلا فکرشم نمیکردم پسری با این اخلاقیات وجود داشته باشه.

__ خُب حالا این حرفارو بیخیال.... موافقی یکم تفریح کنیم!؟

گیسو بسته ی خالی چیپس را در سطل اشغال پارک انداخت، برگی از دستمال کاغذی جیبی اش را از کیفش بیرون کشید و گفت:

__ چه تفریحی!؟؟

نیاز لبخندِ موزیانه ای زدو ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

__ چادرت تو ماشینه دیگه!؟؟

_آره چطورمگه!!!?

_بریم بهت میگم...

گیسو چادرش را روی سرش گذاشت، همانطور که مشغول پاک کردن آرایشش بود روبه نیاز گفت:

_خیلی کار ضایعیه نیاز بیخیال شو، میفهمن آبرومون میره ها!!!!.

_حرف نباشه، کاری که گفتم رو انجام بدی همه چی خوب پیش میره، تو برو جلو، من پشت همین درختا می ایستم، فیلم میگیرم، خوراک

اینستاگرام جون تو...

گیسو پوفی کردو چادرش را با یک حرکت جمع کرد طوری که تقریباً صورتش پوشیده شده بود. از ماشین نیاز فاصله گرفت و دوباره به پارک برگشت، در

دل نیاز را لعنت میکرد، همیشه از این مسخره بازی‌ها بیرون می‌آورد، گیسو را جلو میفرستاد و خودش به تماشا می‌نشست.

از دور دو دختر را دید، به نظرش موقعیت خوبی می‌آمد، گره‌روسری ساتن سفید مشکی اش را سفت کرد دوباره چادرش را جمع کرد، طوری که

لباسهایش مشخص نشود، دلش نمیخواست لباس و تیپِ امروزی اش او را لو بدهد. به جلو قدم برداشت و به آنها نزدیک شد.

سرفه ای کرد تا بتواند صدایش را بَم کند. روبه رویشان ایستاد، دختر بچه بودند تقریباً شانزده، هفده ساله؛ گیسو سر تا پایش را از نظر گذراند آخمی کرد و

گفت :

__بلندشید بینم. این چه سرو وضعیه.

دختران ایستادند، ترسیده بودند، از رنگ و روی پریده شان معلوم بود.

یکی از آنها با پررویی گفت:

__به شما چه مربوط!!

گیسو اخم هایش را درهم کشید، اول ناراحت بود دلش نمیخواست دو دختر بچه را اذیت نکند، اما حالا با دیدن وقاحت آن دختر، تصمیم گرفت ادبش کند

تا دیگر با بزرگتر از خودش اینطور وقیحانه سخن نکند.

__ که به من چه مربوطه آره؟؟؟ الان که با خودم بردمت حالت همیشه که نباید با مامور گشت اینطوری صحبت کنی.

دخترک رنگ که به رخسار نداشت ، لرزش دستانش از دید گیسو پنهان نماند، شال یک وجبی اش را جلو آورد مانتویی که اگر نمیپوشیدش سنگین تر بود را پایین کشید، پارچه ی زبان بسته را انقدر کشید که نزدیک بود جر بخورد ،بالاخره باهرجان کندنی که بود به حرف آمد:

__ مامور..... گشت.....؟؟؟! خانم ،نمیدونستم ،ببخشید

__ بالا راه بیفتین، الان میبرمتون جایی که بلبل زبونی از یادتون بره...

__ خانم تورو خدا ،غلط کردم.

__ غلط که کردی ، غلط اضافه ام کردی.....پدر مادرهاتون میدونن با این وضع میان بیرون ،خبر دارن بچه هاشون کجا میرن چیکار میکنن.....؟؟!!!

__ اینبارو چشم پوشی کنید،خواهش میکنم.

اصلا به التماس هایشان گوش نمیداد، زیادی در نقشش فرو رفته بود، خیال بیرون آمدن هم نداشت...

برگشت و نیاز را دید که با چشم و ابرو میگفت که دیگر ادامه ندهد. موقعیت را سنجید، دوباره به سمت دخترها چرخید نگاهی به آنها انداخت با چشمانی

اشکبار نگاهش میکردند، در نگاهشان التماس موج میزد.

دیگر کافی بود، مثل اینکه ادب شده بودند. اخم هایش را کمی باز کرد و گفت اینبارو چشم پوشی میکنم، حالا همین الان میرین خونه هاتون، بازم اینجا با

این وضع بینمتون دیگه بخششی توکار نیست. متوجه شدین...؟!!

چندبار سرشان را بالا و پایین کردند و از گیسو فاصله گرفتند و به سرعت دور شدند.

گیسو چادرش را شل روی سرش رها کرد. زیاده روی کرده بود، ناگهان خودش را بیاد آورد، پوزخندی بر لب نشانده، اوکه بود که به خودش جرعت داد

اینگونه دو دختر بچه را بترساند؟! مگر وضع خودش بهتر بود؟؟!

مگر پدر و مادرش خبر داشتند که دختر کوچکشان، ته تفریه خانه شان، باچه تیپو قیافه ای در کوچه و خیابان ظاهر میشود؟؟ کجاها میرود؟؟!

نه.. آنها هیچ چیز نمیدانستند، از خودش بدش آمده بود، از بزدلی اش، از ترسی که در وجودش ریشه می دواند، ترس طرد شدن از سوی خانواده.

در دل هزاران بار نیاز را لعنت کرد، از اینکه او را بیاد حماقت هایش انداخته بود... انگار خودش هم به هیچ وجه از این وضع راضی نبود، در میان زمین و آسمان معلق بود، نمیدانست راه و درست و غلط کدام است.

در راه برگشت به خانه بودند، امروز کل شهر را زیر پا گذاشته بودند، خیال گیسو راحت بود، مادرش به همراه گیتی برای خرید جهیزیه به بازار رفته بودند.

آسوده خاطر بود که دیگر احتیاجی نیست سین جیم شود برای دیر برگشتن به خانه...

__ گیسو، گیسو اونجا اون پسره رو ببین...

گیسو با چشم مسیری که نیاز نشانش داده بود را دنبال کرد، پسر جوانی را دید که پیاده و سر به زیر حرکت میکرد...

__ خُب که چی؟؟ تا حالا عابر پیاده ندیدی که اینجوری ذوق میکنی؟

__ عابر پیاده چیه خنگ خدا... اینجارو داشته باش فقط...

سرعتش را کم کرد، به جوان نزدیک شد، شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و گفت:

_جناب!!؟

پسر به سمتش برگشت و به نیاز نگاه کرد.

نیاز با لبخند ادامه داد:

_جایی تشریف میبرید؟؟؟!!!

پسر با تعجب به نیاز زل زده بود، نیاز دوباره به حرف آمد:

_ دیدم پای پیاده این مسیرو طی میکنید هوام گرمه، خواستم کمکی کرده باشم.

پسر لبخندی زد، از اینکه دختری مثل نیاز، با او هم صحبت شده، ذوق کرد. این از لبخند پتُ
پهنش مشخص بود.

_بله خانم، راضی به زحمتتون نیستم.

نیاز لبخند دندان نمایی زدو گفت:

_این چه حرفیه ،وظیفه انسانیم رو انجام دادم.

پسرکیفش کوک شد آماده بود تا سوار شودو با گیسو نیاز هم مسیر شود شاید هم به قولِ
امروزی ها بتواند با زبان بازی مَخِ یکی از این دو دختر را بزند.

نیاز، خم شدو از داشبورده بلیط اتوبوسی را بیرون آورد. به سمت پسر گرفت ، پسر بلیط را
گرفت و با تعجبی که باخم درهم آمیخته بودبه آن نگاه میکرد

نیاز با همان لبخند گفت :

_به خیابون اون طرف تر ایستگاه اتوبوسه ، خوش بگذره.

چشمکی حواله ی پسرک کردوپایش را روی پدال گاز فشرد،ماشین از جایش کنده شد....

گیسو از شدت خنده سرخ شده بود، بعداز اینکه یک دل سیر خندیدروبه نیاز گفت:

_بخدا که یه دیوونه ی تمام عیاری، چه لذتی میبری از ازار دیگران اخه؟؟خوشت میاد یکی
این بلا هارو سر خودت بیاره؟؟!

گیسو پوزخندی زدو گفت:

_هیچکس نمیتونه منو مَجَلِ خودش کنه، خودم اینکارم دختر....پیش قاضی و مَلَقِ بازی
اخه؟؟!! بعدشم خودت که جواب خودتو با خنده هات دادی،

میبینی که چه لذتی داره.

درسته، اما وقتی خودمو گذاشتم جای طرف، دیدم خیلی بده آدم اینجوری از یه دختر بخوره و ضایع شه.

__عه که خودتو گذاشتی جای اون طرف!!؟

احیاناً وقتی چندشب پیش اون بلا هارو سرِ اون پسره ی مادر مرده می آوردی خودتو جاش گذاشته بودی!!!!؟

دهانِ گیسو بسته شد، نیاز کیش و ماتش کرده بود با همین چند جمله... اما کم نیاورد و با پرویی گفت:

__چه ربطی داره تو داری بی دلیل مردم آزاری میکنی، تو کوچه و خیابون مردم رو گیر میاری و سربه سرشون میداری؟.

__اونوقت خانم شما با دلیل آذین رو اینجوری تو جمع ضایع کردی؟؟؟

دیگر لال شدو جواب نیاز را نداد... راست میگفت خُب ، آذین که کاری با گیسو نداشت.
پس خودش هم دست کمی از نیاز نداشت ، یکی بود لنگه ی
خودش مردم آزار.

از ماشین پیاده شدو برای نیاز دست تکان داد، چادرش را بر سرش جابه جا کرد، زیپ کیفش
را باز کرد تا دسته کلیدش را بیابد، همانطور سربه زیر در حال
خودش بود...

__ سلام.

چشمهایش را روی هم گذاشت ، لبهایش را از حرص روی هم فشرد ، باخم سرش را بالا
گرفت... بابی حوصلگی پاسخش را داد:

__ سلام.

از کنارش رد شد تا وارد خانه شود.

__میخوام باهات حرف بزnm گیسو...

__من حرفی با تو ندارم...

__فقط حرفهای منو بشنو، لازم نیست چیزی بگی.

__میگم حرفی باهات ندارم، نمیخوام حرفها تو بشنوم، پسر عمه.

__از خورد کردن و شکستنِ دیگران لذت میبری نه؟ از اینکه خودت رو از همه چیز و همه کس بالاتر و سرتر میبینی خوشت میاد؟! حالا مثلا حرفهای

منو بشنوی چیزی ازت کم میشه؟؟ گیسو تو هنوز منو نشناختی، نمیدونی اگه اون روم بالا بیاد دیگه هیچ چیزی برام مهم نیست جز خودم، پس انقدر با

اعصابِ نداشته ی من بازی نکن، خیلی دارم مراعاتت رو میکنم.

اولین بار بود که کوروش را تا این حد جدی میدید، کوروشی که همیشه و در همه حال خندان و سرخوش بود، تعجب کرد اما خود را از تکُّ تا

نداخت... در را باز کرد و داخل شد خواست آن را ببندد که کوروش پایش را لای در گذاشت و مانع شد...

گیسو با اخم سربلند کرد و با حرص توپید:

__ بردار پاتو کوروش، این مسخره بازی یعنی چی؟! میخوام درو ببندم، برو کنار.

__ داشتم با دیوار حرف میزدم؟! چرا انقدر کله شقی دختر... دوساله منو که میبینی انگار عزرائیلتو دیدی... چه هیزم تری بهت فرو ختم که اینجوری باهام

تا میکنی، حداقل بزار دو کلام مثل بچه ی آدم باهات حرف بزnm، بعد هر غلطی که دلت میخواد بکن.

گیسو که دنبال بهانه ای بود تا کوروش را از سر خود باز کند گفت:

__ کسی خونه نیست، منم تنهام، همیشه بیای تو...

کوروش پوزخند تلخی زد و گفت:

__ چیه میترسی بخورمت؟! یعنی انقدر توی ذهنت بدم و ذاتم خرابه؟؟!!!

شرمنده نشد از حرفش، چون آن روی کوروش برایش آشکار شده بود. سکوتش را شکست و گفت:

__ اصلا ربطی به دید من نسبت به تو نداره، درست نیست منو تو، توی خونه تنها باشیم، متوجه که هستی!!؟

کوروش اخمی کرد و سرش را پایین انداخت، بعد از چند لحظه سر راست کرد و گفت:

__ باشه، پس یه روز دیگه میام که باهات صحبت کنم، اما اینو بدون اینبار دیگه نمیتونی بهانه بیاری و چون و چرا کنی؟ من باید دلیل این رفتارا و جواب

منفی که سر سخنانه روش پافشاری میکنی رو بدونم.

بی هیچ حرفی پایش را از لای در برداشت و کنار رفت؛ خدا حافظی آرامی کرد و به سمت مازراتی مشکی رنگش رفت....

از رفتار امروز کوروش چیزی دستگیرش نشد، تا به امروز همچین چیزی را از او ندیده بود میدانست کوروش اگر حرفی را بزند، محال است زیرش بزند

بیخیالش شود....خود را برای جدال با او آماده کرد، میدانست تحملِ پسر عمه ی پررو و زبان بازش امری محال و نشدنی است.

پوفی کرد و در را آرام بست، چادرش را از سر کشید و روی دست چپش گذاشت و راه عمارت را در پیش گرفت...

امروز، روز عید غدیر بود؛ روز عروسی گیتی و میعاد... جشن عروسی را در عمارت برپا کرده بودند. عروسی که از نظر گیسو هیچ شباهتی به نامش نداشت، یک مهمانی حوصله سربر، بدون هیچ بزن و بکوبی...

از صبح در عمارت برویایی برپا شده بود، انقدر شلوغ و پررفت و آمد شده بود که کمتر آشنایی به چشمش میخورد، باغِ عمارت را ریشه بسته و چراغانی کرده بودند. انواع و اقسام میوه ها، چند مدل غذا، انواع شیرینی ها خلاصه یک جشنِ تمام عیار بی هیچ نقصی.

حاج رضا سنگ تمام گذاشته بود برای دخترش، باز هم اصراف، باز هم خودنمایی، مگر نمیشد با جشنی ساده تر دختر را به خانه ی بخت فرستاد؟؟؟ این

همه خودنمایی لازم بود؟؟؟

گیسو همیشه با خانواده اش بر سر عقیده هایشان سرجنگ داشت... وقتی فکرش را برزبان جاری کرد و گفت:

_این قدر شلوغ کاری و اصراف برای چیه اخه؟؟ اینهمه خرج میکنید که این طایفه ی مفت خور، بریزن و بپاشن آخرش هم پشت سر تون لیچار بارکنن و

حرف و حدیث بسازن؟؟

گیتی رو دررویش ایستاد و گفت:

__ خجالت نمیکشی به خواهرت حسادت میکنی؟؟! چشم نداری ببینی، جشنِ خواهرت باشکوه برگزار بشه؟ دلت میخواد خانواده ی شوهرم به عمر تو

سرم بکوبن که بابات داشت ولی دست و دلش میلرزید برای دختر بزرگش خرج کنه....!!

چیزی نداشت که بگوید، گیتی انقدر بانفرت و غیظ جملاتش را بر زبان جاری کرده بود که ناخودآگاه گیسو را لال کرد.....بخدا که شک داشت از یک خون

و ریشه باشند، مگر میشود دوخواهر انقدر باهم ناسازگاری کنند و یکدیگر را با حرفهای نیش دار بکوبند، درست است که گیسو با خواهر بزرگترش

نمیساخت اما با این حال هیچوقت بدِ خواهرش را نمیخواست...

ترجیح داد سکوت کند و چیزی نگوید، وقتی خیر خواهیش اینگونه تعبیر میشد....

مهمان هایکی یکی می آمدند، باغ شلوغ شده بود، جای سوزن انداختن نبود، گیسو تنها پشت یکی از میزها نشسته بود و به دورو برش مینگریست، همانطور

که حدس میزد همه ی دخترها و زنان دعوت شده، چادر چاقچوق کرده بودند و باروی گرفته شده انتظار ورود عروس و داماد را میکشیدند، خانواده ی میعاد هم دست کمی از طایفه ی سماواتی ها نداشتند، درو تخته خوب با هم جور بودند...

بالاخره بعد از انتظاری نسبتاً طولانی عروس و داماد رسیدند، گیسو همانطور بیخیال نشسته بود و سیب سرخی که در دست داشت را پوست میگرفت، انگار نه انگار که عروس امشب خواهر اوست، مثل یک مهمان نشسته و رفتار میکرد.... صدای مادرش را که شنید سربلند کرد و اورانگاه کرد:

_ دختر تو اینجایی دوساعته دنبالت؟؟ پاشو... پاشو... خواهرت و شوهرش رسیدن باید بریم استقبالشون.

پوزخند تلخی زد و به اجبار ایستاد، استقبال؟! استقبال خواهر بزرگتری که چشم دیدن خواهر کوچکش را نداشت؟؟!! با بی میلی پشت سر مادرش

حرکت کرد، به در ورودی باغ رسیدند، ابتدا گیتی را از نظر گذراند، علاوه بر شنل چادر سفید و گرانیمیتی هم برس داشت، لبخند مسخره ای زد و در دل گفت:

_ خفه نشی یه وقت اون زیر، بی خواهرشم من!

چشم چرخاند و اینبار میعاد را واری کرد، همیشه در عجب بود که گیتی چطور حاضر شده بود به ازدواجِ باو تن بدهد.

مرد سی و سه ساله ی چاق و شکم گنده، با قدی متوسط قیافه ای هم نداشت که آدم حداقل به آن دل خوش کند، چهره ای کاملاً معمولی...شک نداشت

که میعاد فقط نقش ادمی متدین و خداپرست را بازی میکند تا حاج رضا را خام خود کند و رضایتش را جلب کند، میدانست که میعاد برای ثروتی که به

گیتی میرسید دندان تیز کرده است. این را از چشمانش خوانده بود، فقط نمیتوانست این را هضم کند که چرا؟! خانواده ی میعاد هم اسم و رسمی

داشتند و از مال دنیا بی نیاز بودند.

اما حُب هیچوقت داراییشان به پای ثروت خاندانِ سماوات نمیرسید. پس میعاد حق داشت، دست روی دخترِ بزرگِ حاج رضا سماوات بگذارد...کم چیزی

که نبود، دامادِ حاج رضا شدن....

جلورفت، خواهرش را در آغوش گرفت و زیر گوشش گفت:

میدونم که منو دشمن خودت میدونی اما امیدوارم خوشبخت بشی، دلم نمیخواد از انتخابت پشیمون شی.

صدای ضعیفِ گیتی را از زیر شنل و چادر به سختی شنید:

__ مطمئن باش که همینطور... خوشبختیم خاری میشه تو چشم بدخواهام...

متوجه ی طعنه ی کلام گیتی شد، در دل خون گریه میکرد برای این رابطه ی به ظاهر
خواهرانه...

رو در روی خانواده ی مودت ایستاده بود، فاطمه خانم جلو آمد و او را در آغوش کشید و
گفت:

__ ان شالله عروسی خودت دختر گلم...

از او جدا شد و سر به زیر تشکری کوتاه کرد. با آقای مودت هم سلام و علیکی کرد و به آذین
رسید، سربلند کرد تا دوباره او را گنکاش کند، کت و شلوار خوش

دوخت شکلاتی رنگ به همراه پیراهن یقه دیپلمات کرم رنگ، باز با همان ته ریش همیشگی
، چقدر این تیپ به این آدم می آمد دست از واریسی او برداشت

و گفت:

__ سلام، خوش اومدین....

آذین صدای گیسو را که شنید، با لبخند کجی که معلوم بود بی منظور نیست، به او نگاه کرد
، آرام و شمرده گفت:

__ سلام خانم، ممنون، خوشحالم که بازم ملاقاتتون کردم...

نمیدانست این پسر چنین زبانی هم دارد، این پسر همانی بود که آن شب بی حرف گوشه ای نشسته بود و حتی به گیسو نیم نگاهی نمی انداخت؟؟؟! در

دل گفت؛ شاید میخواهد تلافی کند و منتظر فرصتی مناسب است که اینگونه لب به سخن گشوده....

آذین از کنار گیسو گذشت تا به خانواده اش بیبوند، نمیدانست چطور اختیار از کف داد و زبان باز کرد:

__ آقای مودت؟؟!

آذین ایستاد و بعد از چند لحظه برگشت و به گیسو نگاه کرد بی هیچ حرفی...

گیسو من منی کرد و گفت:

__ میخواستم.... بابت اون شب...

آذین حرفش را قطع کرد و گفت:

__ احتیاج به عذرخواهی نیست خانم...

گیسو سر پایین افتاده اش را بالا گرفت و با تعجب به او زل زد؛ آذین که سکوت حاکم را دید دوباره به حرف آمد:

__درسته اولین ملاقاتمون زیاد جالب نبود، اما خُب اونقدر هام بد نبود که بخوام دلخور باشم. مطمئنم شما از من خوشتون نیماذ بخاطر همین سعی داشتین آزارم بدین، دلیلش رو نمیدونم، ولی هر انسانی حق انتخاب داره، منم به انتخابتون احترام میزارم... پس خودتون رو درگیر این موضوع نکنید. با اجازه....

نمیتوانست باور کند که این پسرک شیربرنج هم زبانی به این برندگی داشته باشد، چه خیالاتی در سر پرورانده بود این پسر آنقدرها هم پخته نبود... به این باور رسیده بود که نمیشود دیگران را از روی ظاهر قضاوت کرد.

دستان ظریف و دخترانه ای از پشت چشمان گیسو را دربر گرفت، گیسو صاحب این دست هارا به خوبی میشناخت با لحنی که خوشحالی درش موج میزد لب به سخن گشود:

__ بالاخره اومدی؟! انگار عادت کردی همه رو سرکار بزاری، باهمه آره با منم آره؟!

نیاز دستانش را از روی چشمهای گیسو برداشت او را به سمت خود چرخاند، از دیدن نیاز در این ریخت و قیافه دهانش باز مانده بود، نیاز چرخ زد و گفت:

__ چگونه؟! خوب شدم؟!!

گیسو دستش را روی دهانش گذاشت، از شدت خنده رنگ سفید صورتش به سرخی میزد.

نیاز اخمی کرد و گفت:

__ حُناق بیست و چهار ساعته... مررررگ... چته؟! مگه دلک دیدی اینجوری ریشه میری!!

گیسو خود را جمع و جور کرد و گفت:

__ این چه ریختیه واسه خودت ساختی اخه?!!!

نیاز نگاهی به خود انداخت و گفت:

__ خیال کردی اگه با همون تیپ و قیافه ی همیشگی میومدم کسی راهم میداد پیام تو؟؟

__ این چه حرفیه اخه دیوونه?!!

__دورو برتونگاه کنی خودت پی به حرفم میبری، نگاه کن همه خودشون رو پیچیدن، یه نفرو پیدا نمیکنی که حتی یه تار موش بیرون باشه.

لبخندی از روی علاقه و عشق بر روی لبهای گیسو نشست، میدانست که نیاز اهل حجاب گرفتن نیست، میدانست که تا بحال در عمرش حتی یه یکبار هم

روسری سر نکرده، از روسری بدش می آمد همیشه و همه جا شال سر میکرد آن هم آزادانه، اما امروز بخاطر گیسو، به خاطر یار غارش، اینگونه به خود

سخت گرفت، تا دوست چندین و چندساله اش را خوشحال کند.

گیسو بی هیچ درنگی نیاز را در آغوش گرفت و آهی کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

__کاش گیتی هم مثل تو بود، شاید اگه اون یک درصد از محبت های تورو داشت، امشب برای جداشدنش از جمع این خانواده زانوی غم بغل میگرفتم....

به همراه نیازپشت میزی نشسته بود، انقدر از بودن نیاز در همچین شبی که خیال میکرد مسخره ترین شب عمرش خواهد شد خوشحال بود که کلا

موقعیتش را از خاطر برد...

__به به دختر دایی عزیز، چه عجب ما بعد مدتها خنده ی شمارو دیدیم، فکر کنم باید از دوستتون تشکر کنم بابت اینکه تشریف آوردن و کاری کردن که

لبخند به لب ت بیاد.

باشنیدن صدای کوروش هردو از جایشان برخاستند، گیسو باخم، نیاز با دستپاچگی... گیسو دلیل دستپاچه شدن نیاز را درک نمیکرد، بیخیال حال نیاز

شد روبه کوروش گفت:

چرا وقتی یکم حالم روبه راهه، از راه میرسی و قهوه ایش میکنی؟! احتمالاً آزاری چیزی داری؟!

کوروش لبخند کجی گنج لبش نشست، با همان پررویی همیشگی گفت:

ای بابا گیسو خانم، بیخیال، دوستت رو معرفی نمیکنی؟!

نه احتیاجی نیس معرفی تون کنم احتمالاً همو میشناسین....

با این حرف گیسو کوروش اخمی کردو به نیاز نگاه کرد، موشکافانه..... انگار تمام تلاشش را میکرد تا او را بخاطر بیاورد...

نیاز دستپاچه تر شد، با صدای لرزانش گفت:

__ اِخه عزیزم ایشون از کجا باید منو بشناسن؟؟

گیسو با چشمان متعجبش به نیاز مینگریست، یعنی چه؟! خود نیاز گفته بود که با کوروش آشناشده و آمارش را بیرون آورده، این حرفهای ضد و نقیض

چه معنی میدهد... دوباره به سمت کوروش برگشت دستش را روی چانه اش گذاشته و آن را به بازی گرفته بود، بازهم روی صورت نیاز قفل بود... معلوم بود

او را بخاطر نمی آورد، البته حق داشت، نیاز با این حجاب سفت و سختی که امشب بخاطر گیسو به آن تن داده، از این رو به آن رو شده بود.

کوروش چندسال پیش چندباری نیاز را دیده بود اما بخاطر نمی آورد، گیسو مطمئن بود کوروش با کسی رودربایستی ندارد، اگر او را شناخته بود همان

لحظه ی اول سر شوخی را با او باز میکرد، این دستپاچگی نیاز هم بد او را مشکوک کرد، شک نداشت نیاز چیزی را از او پنهان میکند....

گیسو آنقدر درگیر حرکات مشکوک نیاز بود که، متوجه نزدیک شدن آلاله، دختر عمو علی، که چند سالی از پدرش کوچک تر بود، نشد.

باصدای آلاله به خود آمد و موقعیت فعلیش را درک کرد....

__ گیسو جون، تحویل نمی گیری خانم، ناسلامتی عروسی خواهرته ها، همش یه گوشه نشستنی عین غریبه ها.

گیسو پوزخندی زد، میدانست چرا یک دفعه سرو کله ی آلاله پیدا شده و تیکه پرانی هایش را شروع کرده، دلیلش فقط یک چیز بود، یا بهتر بایند گفت یک

نفر، دلیلی که فقط گیسو از آن باخبر بود، حتی خود آلاله هم نمیدانست که گیسو از همه چیز باخبر است، مدتها بود که آلاله دل در گرو کوروش

داشت، چندسالی میشد که دل و دینش را به کوروش باخته بود، اما این پسر حتی نیم نگاهی به آلاله ای که جان میداد برایش، نمی انداخت، حق داشت تا

پای گیسو در میان بود، مگر میشد به دختر دیگری فکر کند؟؟ نه! نمیشد... دوسال پیش که کوروش ابراز علاقه و رسماً از او خواستگاری کرده بود، طعنه ها

و حرف های پراز نفرت آلاله هم شروع شد، همان موقع بود که گیسو به وجود این عشق آتشین اما یک طرفه پی برد، ولی کوچکترین حرفی به کسی

نزد، حتی به روی خود آلاله هم نیاورد که از همه چیز باخبر است و میداند دل به دل چه کسی داده است. شاید دلیل اینکه حرفی به دختر عموی

پرفیس و افاده اش نزده، این بود که میخواست، جلیز و لیز کردن او را با چشمان خود ببیند و لذت ببرد، خودش که علاقه ای به کوروش نداشت اما از علاقه و

حسی که کوروش نسبت به او داشت سوء استفاده کرد و به وسیله ی آن آلاله را حرص میداد.

بالاخره لب باز کرد و روبه آلاله گفت:

حالا چیشده یهو یاد دختر عموت افتادی و به فکر گوشه نشینیش هستی؟؟ آفتاب از کدوم طرف رخ نشون داده مهربون شدی!؟

__ داشتیم گیسو جون؟؟ خودت میدونی که چقدر برام عزیز ی.

چادر شیری رنگ مجلسی اش را بر روی سر جابه جا کرد و بعد روبه کوروش گفت:

__ پسر عمه از وقتی اومدی حواسم بهت بودا، نیومدی یه سلام و علیک خشک و خالی
باماگنی، حالا ماهیچی با داییت هم قهری؟

کوروش مثل همیشه که وقتی آلاله را میدید با بی حوصلگی اخم هایش را درهم
میکشید، گفت:

__ من به وظیفه ی خودم آشنام دختر دایی، با دایی ام احوال پرسى کردم، شما نگران اونش
نباش، مثل بعضی هام قاشق نشسته نمیپریم وسط جمع

دیگران، حالا اگه تو دلت مونده که چرا بهت عرض ادب نکردم، مستقیم بهم بگو، حاشیه
نرو، صاف و پوست کنده حرفتو بزن.

انقدر سریع کلمات را کنار هم ردیف کرده بود که هر سه دختر با چشمانی گرد به او خیره
بودند بدون حتی یک حرکت اضافه.

در این بین گیسو از دو دختر دیگر هوشیارتر بود. تکانی به خود داد و گفت:

__ خُب حالا اگه حال و احوال کردن هاتون تموم شده، منو دوستم رو تنها میذارین؟!!

کوروش دوباره در جلد همیشگیش فرو رفت و گفت:

__ شماجون بخواه دختر دایی، کیه که مضایقه کنه.

گیسو برایش پشت چشمی نازک کرد.... آلاله از فرصت استفاده کرد و روبه کوروش با
پوزخند گفت:

__ خیلی بده آدم بینِ اعضای فامیل فرق بزاره کوروش خان، همیشه با گیسو یه جورِ خاصی حرف میزنی...

کوروش که مطلب را گرفته بود، با لبخند گفت:

_ تویی که دلیلش رو بهتر از هر کسِ دیگه ای میدونی چرا گله میکنی دختر دایی...!؟

آلاله این بار آخم هایش را درهم کشید، بدجوری مغلوب شده بود، غرورش خدشه دار شد؛ مثل همیشه. هر وقت که با کوروش هم صحبت میشد محال بود

که پای گیسو به میان کشیده نشود. تا سرحدِ مرگ از گیسو متنفر بود. در ذهن خود گیسو را مانعی برای رسیدن به کوروش میدانست با اینکه مطمئن

بود گیسو هیچ علاقه ای به کوروش ندارد، اما از حسِ کوروش نسبت به گیسو واهمه داشت، میدانست تا این حس در میان است، رسیدن به کوروش محال

ممکن است. نتوانست سکوت کند و ساکت بنشیند، تا کوروش علاقه ای که نسبت به گیسو داشت را به رُخِ آلاله ای که سالهاست عشقِ این پسر را در دل

داشت با همه ی تلخی ها و کجِ خُلقی هایش، بکشد، آنهم با افتخار...

بیشتر از این می سوخت، کوروش با اینکه میدانست محال است گیسو تغییرِ عقیده دهد کماکان دلخسته اش بود، اما حتی نیم نگاهی به آلاله ای که

حاضر بود جانش را کف دست بگذارد و تقدیمش کند، نمی انداخت.

این ظلم نبود؟؟؟ بی رحمی نبود!!! چشمانی که میرفت تا بارانی شود را روی هم گذاشت، اشکش را پس زد و دوباره چشمهایش را باز کرد. روبه روی

کوروش ایستاد و دل را به دریا زد، برایش فرقی نمیکرد کوروش از این عشق، که همانند
آتش زیر خاکستر است، عشقی که در دلش مهر موم شده چیزی
بفهمد.

فقط دلش میخواست حرفی بزند و بر دهان کوروش بکوبد، او حق نداشت دل این دختر را
اینگونه بلرزاند و به بازی بگیرد... سکوت جانکاهش را شکست و
گفت:

برای این گله میکنم که چشمهات رو باز نمیکنی تا افراد لایق تر رو ببینی، احساسات رو
خرج کسی کن که معنی نگاه های پراز حسست رو بفهمه نه
کسی که برای غرور و شخصیت ذره ای اهمیت قائل نیست.

لبخند روی لبهای کوروش ماسید، علاقه ی او نسبت به گیسو آنقدر پُررنگ بود که بی
احترامی به این علاقه را گناهی کبیره میدانست، درست است که

گیسو اهمیتی به این موضوع نمیداد اما احدی حق نداشت به گیسو و حسی که کوروش
نسبت به او داشت توهین کند و این حس را حقیر بشمارد.

دست به سینه ایستاد بدون توجه به نیاز که غریبه ای در میانشان بود، لب از لب باز کرد:

هیچکس رو لایق تر نمیبینم که بخوام تغییر عقیده بدم و نگاهی که فقط و فقط یک شخص
خاص رو دنبال میکنه رو به شخص دیگه ای بدوزم و

احساساتم رو هم خرج کسی غیر از اون کنم. برای اولین و آخرین بار، فقط و فقط برای اینکه
حُرمت بینمون شکسته نشه بهت اخطار میدم هرگز در این

مورد اظهار نظر نکنی، چون بعدش هر چیزی که پیش بیاد عواقبش پای خودته.

آلاله کیش و مات شده بود، کوروش تیر خلاص را رها کرد و قلب این دختر را نشانه گرفت، همه چیز شروع نشده به پایان رسیده بود. زبان

چرخاند تا حرفی بزن که اینبار گیسو با بی حوصلگی روبه هردویشان گفت:

بس دیگه تمومش کنید، تا صبح میخواین همینجا بایستین به هم تیکه پیرونین؟! احياناً آگه قرار به همین منوال پیش برین، خواهشاً جلوی من

نباشین...

دست نیاز را گرفت و به سمت میز دیگری کشید، جو سنگین حاکم شده نفسش را بند آورده بود. دونفر بخاطر گیسو به جان هم افتاده بودند و یکدیگر

را باحرفهایشان تکه تکه میکردند. یکی از آنها تا سر حد مرگ از گیسو متنفر بود و دیگری عاشقانه دوستش داشت، خود گیسو هم به این امر واقف بود، از

این جدال بدش نمی آمد اما دیگر این موضوع کشدار شده بود، باید یک جایی ریسمانش پاره میشد....

دست نیاز را هنوز در دست داشت شک نداشت که این دختر چیزی را از گیسو پنهان میکند، هیچ فکرش را نمیکرد روزی بیاید که نیاز ناگفته ای با دوست

چندین و چندساله اش داشته باشد، یک جورایی از دستش دلخور و ناراحت بود، دست نیاز را رها کرد، پشت میز روبه روی هم نشسته بودند، گیسو دستانش

راروی میز گذاشت و درهم گره زد و طلبکارانه گفت:

خب میشنوم، بگو..

نیاز سرش را بالا گرفت و با تعجب به او خیره شد و پاسخش را داد:

__چی بگم؟؟ حالت خوبه!؟

_حالم که خوبه... از اونجایی که تو رو از خودمم بهتر میشناسم و میدونم که داری یه چیزی رو ازم پنهان میکنی میخوام بدونم اون چیه!؟؟ نیاز منو نییچون، کوروش رو که دیدی دستپاچه شدنت رو دیدم...

نیاز خود را خونسرد نشان داد، دستش را روی سینه اش جمع کرد، یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

__دستپاچه؟؟ من!!! برو بابا، کوروش کیه که من بخوام با دیدنش دستپاچه شم و هول کنم...

گیسو موشکافانه نگاهش کرد، نه این نیازی که روبه رویش نشسته محال است نم پس دهد. دستانش را زیر چانه اش گذاشت و با لبخند کج گوشه ی لبش گفت:

_عه که هول نشدی نه؟! باشه قبول... دروغی که گفتی چی؟! اونم انکار میکنی؟؟؟؟ نیاز اخم هایش را درهم کشید و روبه جلو خم شد، آرام و شمرده گفت:

__کدوم دروغ؟؟ از چی حرف میزنی!!!

_تو بهم گفتی که با کوروش آشنا شدی و آمارش رو بیرون کشیدی و فهمیدی اونی که ادعا میکنه نیست..... اما امشب، همین الان جلوی من برگشتی

گفتی که چرا باید همو بشناسین!!!!

__ من گفتم که کوروش چرا باید منو بشناسه.

__ منو نییچون نیاز گوشام دراز یا دُم در آوردم که خودم خبر ندارم!!! منو خر فرض کردی؟
اگه نشناست که به درد لای جرز دیوار میخورم...

__ اشتباه میکنی گیسو، من اگه نمیخواستم اون منو بشناسه بخاطر این بود که
دلم نمیخواست بفهمه اون روی دیگه اش برات رو شده، اینجوری خودشو
تبرئه میکرد تو باید با مدرک جلو بری و حرفتو ثابت کنی...

__ تو خودت مدرکی، یه شاهد! کم چیزی که نیست، مدرک از این بالاتر!؟

نیاز کلافه شده بود، این از حرفهای ضد و نقیضش مشخص بود، به صندلی اش تکیه داد و
گفت:

__ بس کن دیگه دختر، بیست سوالی راه انداختی؟! با این سوال و جواب ها میخوای به چی
برسی؟!؟

__ به حقیقی که مطمئنم داری از پنهانش میکنی...

نیاز عصبی بلند شد و ایستاد، کیفش را از روی میز برداشت و گفت:

__ اشتباه کردم که او دمدم، نمیدونستم که قرار امشب بازجویی بشم. خوش گذشت.

برگشت که برود، گیسو مچ دستش را گرفت، فشرد و به سمت خود کشید و گفت :

_ باشه اگه دوست نداری چیزی بگی منم اصراری ندارم ، امشب اینجا مهمونی دلم نمیخواد از دستم ناراحت شی حالا بیا بشین قهر نکن....

نیاز اندکی مکث کرد و با تردید نشست و سر به زیر انداخت.

گیسو میخواست بفهمد که در سر نیاز چه میگردد، میدانست نیاز زرنگ تراز این حرفهاست، بی گذار به آب نمیزند ، حتما دلیل قانع کننده ای برای این

پنهان کاری دارد....

چاره ای نداشت جز اینکه منتظر بماند تا خودش حرف دلش را بر زبان بیاورد.

روبه روی پنجره ی سرتاسری اتاق خود ایستاده بودو ستاره های چشمک زن آسمان را تماشا میکرد، دوهفته از شب عروسی گیتی میگذشت، دوهفته ی بی

دغدغه را پشت سر گذاشته بود، خانه بدون گیتی آرامش یافته بود البته فقط از دید گیسو، دیگر کسی نبود که در کارهایش دخالت کند، رفت و آمدهایش

رازینظر بگیرد و همچنین آمار این رفت و آمدها را به پدر و مادرش گزارش کند...همیشه حسرت این را میخورد که چرا هیچ حس خواهرانه ای بهم

نداشتند، شاید اگر این حس وجود داشت، گیسو به دروغ و پنهان کاری پناه نمیبرد، آهی کشید و پرده را رها کرد و انداخت. با صدای چندضربه ای که به در

اتاق خورد، سرچرخاندو به در نگاه کرد زبان باز کرد و گفت:

بله؟!_

درباز شدو سبحان وارد اتاق شد، دست راستش را روی چهارچوب در گذاشت و آن را تکیه گاه خود قرار داد. لبخندی زدو رو به گیسو گفت:

چطوری؟؟_

گیسو پاسخش را با لبخند دندان نمایی داد:

خوبم... چیزی شده!

بیا بریم اقا جون باهات کار داره.

تعجب کرد پدرش؟! حاج رضا؟؟؟ چه کار واجبی داشت که او را احضار کرده بود. بی هیچ حرفی پشت سر سبحان حرکت کرد.

پشت در اتاق پدرش به همراه سبحان ایستاده بود، استرس گرفته بود بی آنکه دلیلش را بداند.

سبحان گفت:

فکر کنم میخواد تنها باهات صحبت کنه من نباشم بهتره...

مگه چی میخواد بگه که حتماً باید تنها برم پیشش؟؟؟

سبحان لبخندی زدو گفت:

_نگران نباش چیز خاصی نیست، اما از اونجایی که جنابعالی یدِ طولایی در زبون درازی داری
و اصلا برات مهم نیست طرفِ مقابلت کیه! دهانتو باز

میکنی و زبونتو میچرخونی و هرچی دلت میخواد میگی، بهتره من نباشم تا شخصیتِ اقاچون
جلوی من خورد نشه....

درست است که تمام این حرفها را با لبخند زده بود اما گیسو میدانست تمامش جدی است.

سبحان را میشناخت، برادرش همیشه با سیاست جلو میرفت و با پنبه سر میبرد.

اینهارابه گیسو گوشزد کرد تا حرفِ بی جایی از زبانش خارج نکن و احترام پدرش را نگه
دارد. گیسو باختم جوابش را داد:

_ هرچی دلت خواست باشوخی و خنده بهم گفتیا!!!!!! حواسم بود فکر کن نفهمیدم!

سبحان با همان لبخند، برگشت، از پله ها پایین رفت و گیسو را تنها گذاشت.

گیسو نفس عمیقی کشید و در زد، باشنیدن صدای پدرش در راگشود و وارد شد، روبه روی
میز مطالعه ی حاج رضا ایستاد و گفت:

_ سلام، کارم داشتین اقاچون؟! !!

حاج رضا کتابش را بست و عینک مطالعه ی مشکی رنگش را از چشمانش برداشت و روی
کتاب گذاشت به گیسو اشاره کرد که روی میز تک نفره ی روبه

روی میز مطالعه بنشیند.

دخترش اطاعت کرد و نشست.

حاج رضا دستانش را روی میز قلاب کرد، به جلو خم شد و رو به گیسو گفت:

_ خواستم بیای اینجا تا موضوعی رو باهات در میون بزارم، در واقع خبری رو بهت بدم.

گیسو همانطور بی حرف به پدرش زل زده بود. حاج رضا هم از این سکوت استفاده کرد و ادامه داد:

_ امروز آقای مودت با من تماس گرفت و تورو برای پسرش آذین خواستگاری کرد...

گیسو کلماتی که از زبان پدرش بیرون می آمد را هلاجی میکرد. کلمه ی خواستگاری را که شنید باز شد همان دختر تُخس و زبان دراز خواست چیزی

بگوید که ناگهان یاد حرفهای سبحان افتاد، حق داشت که آن طعنه هارا به گیسو زد، خواهرش را خوب شناخته برود، گیسو میخواست برای یکبار هم که

شده زبان درازی را کنار بگذارد و کمی باسیاست جلو برود. پس حرفی که میخواست بر زبان جاری کند را فرو خورد و باز بی حرف به پدرش

نگریست... مطمئن بود که حاج رضا هنوز حرفش به پایان نرسیده. دوباره صدای پدرش را شنید:

_ منم برای همین جمعه شب قرار خواستگاری رو گذاشتم، الان هم صدات زدم تا همین رو بهت بگم خودت رو آماده کن....

گیسو در دل پوزخندی زد و گفت: «بریدی و دوختی حالا فقط میخواستی تنم کنی؟؟؟ شانس آوردم تاریخ عقد و عروسی رو مشخص نکردی»

میانه ی خوبی که با سیاست نداشت، اصلاً تحمل اینکه دیگران برایش تصمیم بگیرند را نداشت!!! مگر گیسو هم مثل گیتی بود که گوش به فرمان پدرش

باشد و حق انتخاب نداشته باشد؟؟؟؟!! نه هرگز... گیسو کسی نیست که به دیگران همچین اجازه ای بدهد حتی اگر پدرش باشد...

چرا الان بهم گفتین آقاجون؟! می موندین همون روز بهم خبر میدادین دیگه...

حاج رضا اخم هایش را درهم گره زد جوری که محال بود به راحتی از هم گسسته شود، با صدای بم شده ای تشر زد:

__ منو مسخره میکنی دختره ی خیر سر، این چه حرفیه؟! یعنی انقدر پررو و دریده شدی؟؟؟

کارت به جایی رسیده که پدرت رو سرکار میزاری؟؟؟

اینبار گیسو هم مانند حاج رضا، اخمهایش را درهم کشید و بلند شد و ایستاد روبه پدرش آرام ولی پُراز خشم گفت:

__ مسخره کجا بود آقاجون، چرا قبل از اینکه قرار مدار بزارین، بهم نگفتین؟! شاید من دلم نخواهد اون پسره بیاد خواستگاریم، یعنی نباید در جریان مسائلی

که مربوط به خودم میشه باشم؟؟؟ خیال کردین منم مثل گیتی لالم که خودتون ببرین و بدوزین، ادم حسابم نکنید.؟!

حاج رضا طاقتش طاق شده بود، باید زبان این دختر را قیچی میکرد تا دیگر اینطور وقیحانه رودرروی پدرش بلبل زبانی نکند، بلند شد و ایستاد با صدای

بلندی که بی شباهت به فریاد نبود روبه گیسو گفت:

__ قبلاً هم بهت گفتم که حق نداری اینجوری جلوی من بلبل زبونی کنی دختر، نگفتم؟ حتماً باید جور دیگه ای حرفهام رو تو مُخت فروکنم؟ همیشه سعی

کردم بدون دعوا و درگیری حرفهام رو به بچه هام بزنم اما، تودیکه پافراتراز حدت گذاشتی، خیال کردی من اجازه میدم یه الف بچه برام شاخ و شونه بکشه؟!

گیسو با دیدن خشم حاج رضا لرزه به جاننش افتاده بود، تا به این سن رسید هیچوقت پدرش را اینگونه خشمگین ندیده بود، چند قدم به عقب

برداشت، برگشت خواست در را باز کند و از مهلکه بگریزد، که با صدای پدرش دستانش روی دستگیره‌ی در خشک شد.

_ حرف‌ها رو جدی بگیر گیسو، اینبار دیگه نمیخوام جریان کوروش تکرار بشه، واسه جمعه شب خودتو آماده کن اون زبون درازت رو هم کوتاه کن
والا... خودم قیچیش میکنم.

با حرص در را باز کرد و از اتاق بیرون زد.

روبه روی نیاز در همان کافی شاپ همیشگی نشسته بود، تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد، انگار عادت کرده بود که گزارش لحظه به لحظه‌ی زندگیش را در اختیار او قرار دهد و او را از همه چیز باخبر سازد.

_ خُب حالا به شب، بشین با پسره صحبت کن خدارو چه دیدی شاید مهرش به دلت افتاد و ماهم به شیرینی عروسی نصیبمون شد.

با حرص سرش را بالا گرفت و روبه نیاز گفت:

_خفه شو نیاز، همه چیو به شوخی و مسخرگی میگیری، مگه دیوونم از چاله بیرون بیام بیفتم
تو چاه؟!_

تو چاه؟؟!! منظورت چیه؟!

_این خانواده ام یکی آن لنگه ی خاندانِ سماواتی ها، بعدشم عمراً بتونم این پسره، آذین رو
تحمل کنم.

_والا اونی که من تو جشنِ گیتی دیدم خیلی کیسِ خوب و بی نقصی به نظر میرسید. تنها
ایرادش این که زیادی سربه زیرو آروم به جورایی برعکسِ

تو...

_خُب همینش بدِ دیگه، فکرش رو بکن من شلوغ و شیطون اون آروم و سر به زیر، اصلاً جور
در نیما، هیچکدوم مون نمیتونه اون یکی رو تحمل کنه... من

حتی نتونستم یه شب تحملش کنم و سر به سرش گذاشتم که مثلاً از اون شلُ ولی بیرون بیاد و یکم به جنبُ جوش بیفته ولی اون هیچ عکس العملی

نشون نداد.

__ هیچ میدونی اونایی که از نظر اخلاقی هیچ شباهتی باهم ندارند، زندگیشون پایدارتر...

__ متوجه نمیشم! یعنی چی؟

__ اون دسته از زن و شوهرایی که ویژگی مشترک دارند زندگی برایشون کسل و خسته کننده میشه، چون جفتشون یه نوع خصلت دارند، تو شلوغی و اون

آروم، این یعنی هیجان.

گیسو پوزخند مسخره ای زدو گفت:

__ گمشو بابا نظریاتت به دردِ خودت میخور، این مزخرفات چیه سرهم میکنی و تحویل من

میدی؟!!!

نیاز با لودگی باسخش را داد:

__ از من گفتن از تو نشنیدن، من بدون اطلاعات حرفی رو به زبون نمیارم، حالا خود دانی
ولی به نظر منکه این آدم میتونه هم بهت کمک کنه، هم اینکه
برای ازدواج مناسبه....

گیسو اصلاً حرفهای نیاز را درک نمیکرد، او که گیسو را میشناخت چرا این حرفها را بر زبان
می آورد. گیسو کسی نبود که بتواند همچین آدمی را تحمل
کند آنهم برای یک عمر....

با بی حوصلگی از روی تخت پایین پرید، لباسهایی که برای امشب آماده کرده بود را از کمد
بیرون کشید و به سمت حمام رفت تا دوشی بگیرد و آماده
شود، دوساعتی وقت داشت تا رسیدن خانواده ی مودت... هرکاری که میکرد نمیتوانست خود
را راضی کند تا با دید دیگری به این پسر نگاه کند، این پسر
همان شیربرنج شل و وارفته ای است که وقتی اولین بار او را دیده بود؛ به این ویژگی اش پی
برد، او همان کسی است که هیچ وقت باب میل گیسو نبوده و
نخواهد بود.

با غرو لُند در حمام را باز کرد و آن را محکم پشت سرش بهم کوبید، تمام حرصش را روی آن در بیچاره خالی میکرد تاسبک شود.

دقیقه ها کُند و آرام جلو میرفتند، زمان هم با گیسو سرِ نا سازگاری داشت. زمین و زمان با این دختر سرِ جنگ داشتند انگار.

چند ضربه به در خورد و مادرش وارد شد، تند و با استرس گفت:

_ وااا دختر تو که هنوز آماده نیستی؟!!!!

گیسو نگاهی به خود کرد لباسهایش را که پوشیده بود، پس منظور مادرش از آماده نبودن چه بود؟! سوالش را بر زبان جاری کرد:

_ ماما جان منکه آماده ام، چی میگي؟؟؟

مادرش جلو آمد، دستی به صورتِ دُرَدانه اش کشید و گفت:

_ یکم به این صورتِ رنگ و رو رفته ات دست بکش..نمیدونم امروز چرا انقدر رنگ و روت زرد شده؟! فکر کنم مریض شدی که رنگ به صورت نداری...

یکم از همون رنگ و روغنات بزن، دلم نمیخواد خواستگارت این شکلی ببیندت...

چشمهایش چهارتا شده بود، مادرش همیشه بر سرش غر میزد که چرا آرایش میکند! حالا گفته بود که به خودش برسد!!

به عجایب هفتگانه این یکی هم اضافه شده بود. دیگر مطمئن شد که پدر و مادرش خیالاتی در سر دارند. و نظر گیسو قد سر سوزنی برایشان اهمیتی ندارد.

به چه زبانی باید حالیشان میکرد که دلش نمیخواهد عضوی از خانواده ی مودت باشد، به همین زندانی بودن به قول خودش راضی تر بود تا به آزادی رسیدن با پسر مودت... آذین مودت....

نیم نگاهی در آینه به خود انداخت، حق با مادرش بود رنگ به صورت نداشت، پوزخندی زدو در دل گفت: «مگه شماها میزارین، آدم اونجوری که دلش میخواد زندگی کنه که رنگ به صورتش هم بمونه؟؟ چه انتظاراتی»

کمی آرایش کرد روسری قهوه ای رنگش را با کت و دامن شکلاتی رنگ برافشاست کرده بود، این رنگ عجیب به او می آمد...

نفس عمیقی کشید، در اتاقش را باز کرد و از آن خارج شد، راه پله ها را در پیش گرفت از آن آرام و سلانه سلانه پایین رفت نزدیک مهمانخانه شد، میعاد و

گیتی به همراه سبحان روی مبلهای سلطنتی نشسته بودند، چشمش که به میعاد خورد لبخند کجی گنج لبش نشست، در دل گفت: «خدارو شکر که آذین

این ریختی نیست وِلا خودمو دار میزدم»

سرش را بالا گرفت و دستانش را به معنی دعا کمی بالاتر آورد با خنده زیر لب
«خداروشکری» گفت.

میدانست کسی این حرکتش را ندیده، با همان لبخند وارد مهمانخانه شد.

«آذین»

کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی که مادرش برای امشب آماده کرده بود را برداشت
و تن کرد، در آینه قدی اتاقتش خود را برانداز کرد، در دل به سلیقه

ی مادرش احسنت گفت، همیشه بهترین هارا انتخاب میکرد چه در انتخاب لباس
و چه... انتخاب عروس برای پسرش.... وقتی از مادرش شنید که گیسو

دختر کوچک حاج رضا سماوات را برای پسر بزرگش انتخاب کرده، خوشحال شد حرف دل
آذین را بر زبان آورده بود. از همان شبی که گیسو را برای اولین

باردید، عجیب این دختر به دلش نشست، اما این را خوب میدانست که راه سختی در پیش
دارد. گیسو دختری نیست که به آسانی به این ازدواج تن در

دهد. تنها چیزی که نمیتوانست هضم کند بی تفاوتی آن دختر نسبت به آذین بود. این حس
نا معلوم را در چشمان گیسو دیده بود، تنها ترسش هم وجود

همان حس بود. با اینکه به نتیجه ی مراسم امشب چندان امیدوار نبود، اما دلش میخواست برای یکبار هم که شده شانسی را امتحان کند و قدم جلو

بگذارد. خانواده ی سماوات، خوب و دیندار بودند همانی که پدر و مادرش میخواستند، گیسو پاک و محجبه بود همانی که آذین میخواست. خوشحال بود که

طعم شیرین دوست داشتن را با گیسو تجربه کرده، دختری زیبا و با کمالات و صد البته شیطان و شلوغ، این را هم در اولین دیدار تجربه کرده بود، با

بیاد آوریِ بلاهایی که گیسو بر سرش آورده، لبخندی زد و سرش را چندبار به چپ و راست تکان داد. اگر همه چیز خوب پیش رود و گیسو رضایتش را اعلام

کند. زندگی بیش از پیش روی خوشش را به آذین نشان خواهد داد.

از اتاق بیرون رفت، به سمت سالن پذیرایی خانه پیش رفت، پدر و مادرش حاضر و آماده انتظار عزیز دردانه شان را میکشیدند، مادرش با دیدن پسر خوش

پوش و جذابش جلو آمد و او را در آغوش کشید. بعد از چند لحظه از آذین

جدا شد و گفت:

هزار الله و اکبر پسرم، چقدر این لباس برازنده... شک ندارم که همون لحظه ی اول بله رومیگیری، من برم برات اسفند دود کنم میترسم امشب پسرم

چشم بخوره...

آذین مردانه خندید و گفت:

الهی من قربونت برم، پسر تحفه ات رو کسی چشم نمیزنه، بیا بریم مادر من، دیر میرسیم...

مادرش بدون توجه به حرفهای آذین به آشپزخانه رفت و بساط اسفند را بپا کرد. طولی نکشید که دود و دمِ مفصلی به راه افتاد. آقای مودت رو به همسرش با کنایه گفت:

_خانم ببین باهامون چیکار کردیا... این همه رو خودم عطر و ادکلن خالی کرده بودم، با این دودی که شما راه انداختی، خانواده ی دختر خیال میکنن از مراسم چهارشنبه سوری اومدیم... بیا بریم دیگه...

هرسه خندان از در ساختمان بیرون زدند. آذین ریموت (Azara مشکی رنگش را از جیب گتَش بیرون کشید و قفلش رازد، هرسه سوار شدند و ماشین حرکت کرد، آرمین ایستاده و رفتنشان را نظاره میکرد. در دلش جشنی پیابود از اینکه برادر بزرگش امشب داماد میشود، باذوق برای خانواده اش دست تکان میداد.

روبه روی گل فروشی ایستاد، از ماشین پیاده شد و به سمت مقصد حرکت کرد، وارد مغازه شد در میان گلهای میچرخید و با وسواس به انتخاب مشغول شد، امشب میخواست سنگ تمام بگذارد و دل گیسو را بدست آورد گرچه این را خوب میدانست که باید از هفت خان رستم بگذرد....

دسته گل زیبایی از گل های رُز صورتی در دست داشت استرس سراپای آذین را در بر گرفته بود، اولین باری بود که به منظور خواستگاری قدم در خانه ای

می گذاشت... پس این استرس عادی بود... نفس عمیقی کشید. دسته گل را در دستش فشرد
از اینکه چند لحظه ی دیگر این گله‌ها در دستان گیسو خواهد

بود، قند در دلش آب شد. هرچه میگذشت بیشتر به این وصلت مُصر میشد، عاشق نبود اما
حس عجیب دوست داشتن رابه خوبی در خود احساس میکرد

، جایی خوانده بود که دوست داشتن از عشق برتر است، به راستی که جمله ی حکیمانه ای
ست. عاشق که باشی بدون دخالت عقل و فقط به دستور دل

قدم جلو مینهی، اما دوست داشتن اینگونه نیست عقل و دل همپای هم قدم به قدم جلو
میروند، پای دوست داشتن که در میان باشد اشتباهی در کار

نیست... دستان لرزانش را روی زنگ گذاشت و آرام فشرد بعد از چند لحظه در با صدای تیکی
باز شد، به همراه پدر و مادرش قدم در آن باغ درندشت نهاد، مسیر

طولانی باغ تا عمارت را طی کرد، انقدر این مسیر برایش طولانی بود که انگار ساعتهاست هی
میروند و نمیرسد، این حس عجیب کلافه اش کرده

بود، تقصیری هم نداشت برای اولین بار تجربه میکرد. نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.
به ساختمان عمارت نزدیک شدند، خانواده ی سماوات ایستاده

بودند و انتظار خانواده ی مودت رامیکشیدند. همانطور سر به زیر پشت سر پدر و مادرش
حرکت کرد وارد شد، سلام و احوال پرسی ها شروع شده بود، با تک

تکشان احوال پرسی کرد اما گیسو را ندید، ناگهان اخمهایش درهم کشیده شد چه خیال
خامی، فکر میکرد اولین نفری که میبیند کسی نیست جز گیسو، اما

همه را دیده بود إلا گیسو... همچنان سر به زیر انداخته بود و اخمهایش در هم کشیده شد، که
با شنیدن صدای نازک دخترانه ی آشنایی ناگهان سربلند

کرد، خودش که صدای جابه جا شدن استخوان گردنش را شنید، اطرافیانش را نمیدانست... با دیدن گیسو در آن کت و دامن شیک شکلاتی رنگ و روسری

خوش رنگ قهوه ای دلش لرزید، دستش هم دست کمی از دلش نداشت... فاطمه خانم قدم جلو نهاد و گیسو را در آغوش کشید، از دل مادرش با خبر

بود، میدانست که چه خیالاتی برای این دختر دارد، روزی نیست که در خانه شان حرفی از گیسو به میان نیامد و تعریفش را نکند. انگار سقف آسمان

سوراخ شد و این دختر پایین افتاده که مادرش انقدر او را دوست داشت، که صد البته حق هم دارد... مگر بهتر از گیسو را میتوانست برای پسرش نشان کند؟!

بعد از پدر و مادرش به گیسو نزدیک شد سلام آرام و مردانه ای گفت و دسته گل را بدست گیسو داد، صدای دخترک را شنید، با همان صدای نازک و

دخترانه پاسخ سلامش را داده بود، سربلند کرد تا عکس العمل گیسو را با دیدن آن دسته گل زیبا ببیند... الحق که خوش سلیقه بود... برق چشمان گیسو را

به خوبی دیده بود، دخترک بدون توجه به حاضرین و موقعیتی که در آن حضور داشت، ذوق کرد و گفت:

والای چقدر این گلها خوشگلن؟!

لبخند پت پهنی روی لبهای آذین نشست...

همانطور به گیسو نگاه میکرد، که دست راستش را روی دهان گذاشته بود با چشمانی گرد شده به بقیه نگاه میکرد انگار خودش هم متوجه کافی که داده

شده بود شرمندگی از چشمانش میبارید. آخ که نمیدانست با همین کارهایش دل این جوان را برده بود.

فاطمه خانم لبخندی زد و گفت:

پسرم خوش سلیقه است، از انتخاب گلی مثل تو مشخصه دخترم.

باز آذین از مادرش چشم گرفت و نگاهش را به گیسو دوخت، دخترک سرخو سفید شد و سربه زیر انداخت، نمیدانست که با این حرکات دخترانه دل آذین را

به بازی گرفته...

در مهمانخانه ی درندشت عمارت روی مبلهای شیک و گرانبه نشسته بودند ، گیسو با سینی چای وارد شد ، ارام و با حوصله به همه چای تعارف کرد

، به آذین رسید خم شد و سینی را مقابلش گرفت ، آذین دست دراز کرد و فنجان چای را برداشت ، ارام اما جوری که به گوش گیسو برسد گفت :

امیدوارم اینبار توش دارچین نباشه...

با همین یک جمله لبخند را بر لبان گیسو نشانده.

از هر دری سخن میگفتند إلا موضوعی که باید بحثش کم کم به میان کشیده میشد... آذین پا روی پا انداخته بود آنها را عصبی تکان میداد، کم مانده بود

خودش بحث را شروع کند، که با شنیدن صدای پدرش ، نفس آسوده ای کشید.

خب جناب سماوات نوبتی هم که باشه نوبت اینکه بریم سراصل مطلب و موضوعی که بخاطرش امشب مزاحم تون شدیم.

__ خواهش میکنم آقای مودت بفرمایید ریش و قیچی دست خودتون.

__ گل پسرِ مارو که میشناسید خودتون، لیسانسِ حقوق داره، الان هم که پیشِ خودم مشغول به کار، تا اونجایی که خودتون دیدین و شناختینش، آروم و اهلِ

کارو زندگیه، تا به امروز هم قدیمی بر خلاف خواسته ی من بر نداشته، فرایض دینی اش رو هم تمام و کمال انجام داده، منکه ازش راضیم مطمئنم اگر با

دخترِ شما ازدواج کنه خوشبختش میکنه (خنده ی مردانه ای کرد و ادامه داد) حالا من هی ازش تعریف میکنم پیشِ خودتون نگین که کسی نمیگه ماستِ

من ترشه!!! ولی خُب چون تا به الان فکر میکنم شناخته باشینش و خُلقیاتش دستتون اومده باشه اینها رو عرض کردم...

حاج رضا، تسبیحِ دانه درشتش را در دست چرخاند و دستی هم به محاسنش کشید و گفت:

__ اختیار دارین حاج اقا این چه حرفیه، معلومه از پدری چون شما همچین پسری به بار میاد، والا ماکه حرفی نداریم، اما خودتون میدونید که جوابِ آخر با

خودِ گیسوست..

__ پس اگه صلاح بدونین، اجازه بدین این دوتا جوون برن یه گوشه حرفهاشون رو بززن و سنگهاشون رو وابکنن.

__ اجازه ی ما هم دستِ شماست، گیسو...بابا... اقا آذین رو راهنمایی کن.

گیسو بلند شد و ایستاد، دل در دل آذین نبود، از این خلوت میترسید، میترسید این دلی که امشب سرِ ناسازگاری با او گذاشته کار دستش بدهد و نگاهی از

سر ناپاکی به این دختر بیندازد، تا به امروز انقدر حواسش را جمع کرده بود که بیاد ندارد مستقیم به دختری نگاه کرده باشد... اما

گیسو هر دختری نبود کسی بود که دل او را لرزانده، کنترل نگاهش سخت تر از این حرفها بود. زیر لب بسم الله ای گفت و بلند شد. و خود را به خدا

سپرد.

در اتاق گیسو نشسته بودند بی حرف، جفتشان به زمین چشم دوخته بودند، از دیوار صدایرون می آمد اما از این دونفر نه... آذین کلافه شده بود، از طرفی

هم نمیدانست چه بگوید تقصیری هم نداشت اولین تجربه اش بود همیشه اولین ها سخت ترین ها هستند، بالاخره دل را به دریا زد، زبان را در دهان

چرخاند و گفت:

_نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم، ولی فکر کنم شما باید تا به امروز منو شناخته باشین به هر حال چندباری همدیگرو دیدیم.

_ _بله چندبار همدیگرو دیدیم اما همیشه با چند بار دیدن کسی رو خوب شناخت.

باشنیدن صدای قاطع و محکم گیسو چشمانش را روی هم گذاشت، انتظارش را داشت، پس گله ای نمی ماند، گفته بود که باید از هفت خان رستم گذر

کند. تازه ابتدای راه بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

_بله حق با شماست، همیشه اینطوری کسی رو شناخت اما میشه یه شناخت نسبی پیدا کرد همیشه!!!؟

_ _درسته میشه منم شناخت نسبی در مورد شما پیدا کردم.

آذین لبخندی زد مثل اینکه کم کم داشت همه چیز به نفعش پیش میرفت. انگار این دختر
آنقدر هاهم سرسخت نبود، امیدی در دلش جوانه زد که

ناگهان با شنیدن صدای گیسو تمام امیدش به خاکستر تبدیل شد.

__ با همون شناختِ نسبی من مطمئن شدم که ما بدرد هم نمیخوریم...

__ همیشه پیرسم چرا!؟

__ معیار کسی که من میخوام باهاش ازدواج کنم باشما زمین تا آسمون فرق داره، شما اون
کسی نیستین که مدّ نظر منه...

با این جمله ی آخر تیرِ خلاص را بر قلب آذین نشانه رفته بود، الحق که خوب هم نشانه
گرفت.

آذین خونسردیش را حفظ کرد گیسو نباید میفهمید که در دلش چه میگذرد، آذین بلندشده
ایستاد، گفت:

__ باشه به هر حال شما حق انتخاب دارین، حرفی هم نیست، فقط یه درخواستی ازتون دارم...

گیسو با چشمانی منتظر به او نگاه میکرد، آذین بالاخره حرفش را تمام کرد.

__ وقتی رفتیم پیش خانواده هامون لطفاً بگید یک هفته ی دیگه جوابتون رومیدین.

«گیسو»

در آشپز خانه همراه گیتی و مادرش به کارها سرو سامان میدادند، خسته بود، حتی توان یک لحظه ایستادن را هم نداشت، خواست به اتاقش برود و با خیالی

راحت، سر بر بالین بگذارد، امشب یکی از همان شبهایی بود که به خیر گذشت، چقدر از آذین ممنون بود که درکش کرده بود و بیش از این سوال پیچش

نکرد، که اگر میکرد با آن روی دیگر گیسو سماوات روبه رو میشد، ولی تنها چیزی که درک نمیکرد، درخواست آذین بود، چرا میخواست گیسو یک هفته

ی دیگر جواب منفی اش را بر زبان آورد و به هر دو خانواده بگوید که مایل به این ازدواج نیست؟؟ از کار این پسر سر در نمیآورد، میتوانست همین امشب

نظرش را بگوید و خیال هر دو خانواده را راحت کند... امشب وقتی آذین را دید برق چشمانش را به خوبی حس کرده بود برخلاف دفعات قبل که عادی و

خونسرد بود امشب حال دیگری داشت... گیسو این را خوب فهمیده بود، شاید اگر در شرایط دیگری با او آشنا میشد! شاید اگر آذین هم مثل خاندان

سماواتی ها سنگ دین و ایمانش را به سینه نمیزد!! گیسو با جان و دل درخواست ازدواجش را می پذیرفت... اما حالا شرایط اینگونه بود و گیسو تمام

تلاشش را بکار میبرد تا رهاشود، تا کسی نباشد که به زور عقایدش را بخورد او بدهد، میدانست اگر با آذین ازدواج کند نتنها رها نمیشود، بلکه فقط از زندانی

به زندان دیگر منتقل میشود... نه... ازدواج با آذین اشتباه محض است.

آخه دختر مگه مریضی بهشون گفتی یه هفته وقت میخوای تا فکراتو بکنی؟! واقعا که عقل تو کلت، نیست... جوون به این خوبی، خانواده دار، از مال دنیا

هم بی نیاز، در ضمن متدین هم که هست، مررررگ میخواستی می رفتی قبرستون... الحق که بی لیاقتی.

گیسوبا خشم به خواهرش نگاه کرد، قبل از اینکه زبان بچرخاند و جواب دندان شکنی به گیتی بدهد مادرش پاسخش را داد:

«اتفاقاً خیلیم کار خوبی کردی مادر، اونجوری خیال میکردن هولی و دست و پات رو گم کردی..»

اینبار گیتی با حرص رو به مادرش گفت:

«مامان جان هنوز این دختر و زت رو نشناختی؟؟! یک هفته وقت خواسته تا راحت بتونه این پسره ی بیچاره رو بچزونه، آخرشم یه نه میگه و آبرومون رو میبره...»

(رو به گیسو کرد و گفت) «دمنکه میدونم چی تو اون سرت میگذره، تویی که میخوای جواب رد بدی چرا همین امشب ندادیو اون بیچاره هارو خلاص نکردی؟!»

گیسو دست به سینه ایستاد، پوزخندی زد، نگاهی از جنس تحقیر به خواهر بزرگش انداخت، بعد از سکوت نسبتاً کوتاهی گفت:

«اولاً بیخودی واسه خودت هارت و پورت نکن، مگه علم غیب داری که از الان میگی جوابم منفیه؟! ثانیاً خیال کردی همه مثل خودت دنبال شوهر

موس موس میکنن، تا یه خواستگار میبینن هول میشن و درجا «بله» رو میدن، بدون اینکه بسنجن بینن این یارویی که خدا زده پس سرش و اومده

بگیرتش به دردش میخوره یانه!!»

گیتی خوب طعنه ی کلامِ گیسو را گرفته بود، میدانست که مستقیم به شوهرش میعاد اشاره کرده است، کسی که هیچ سنخیتی با گیتی نداشت، اما با

این حال گیتی با او ازدواج کرده بود، شاید هم حق با گیسو ست، گیتی عجولانه تصمیم گرفت... پشیمان نبود اما خُب راضی راضی هم نبود، میتوانست انتخاب

بهتری داشته باشد، اما عجول بودنش کار دستش داد. با این حال خود را از تکُ تا ننداخت و رو به گیسو با خشم گفت:

_اگه منظورت منم که باید بگم خلیم راضیم، از انتخابم هم پشیمون نیستم.

گیسو پوزخندِ صدا داری زد، دستانش را از روی سینه پایین انداخت حرکت کرد، به گیسو نزدیک شد و زیر گوشش آرام فقط طوری که خودش بشنود گفت:

_پشیمون نیستی، اما... پشیمون... میشی!!!

بعد بدون توجه به خشم و عصبانیت و دستان از حرص مِشت شده گیتی، اشپزخانه را ترک کرد و راه اتاقش را در پیش گرفت. گیتی ماند و حسِ انزجاری که نسبت به خواهرش، گیسو بیشتر و بیشتر میشد.

حاضر و آماده روبه روی آینه ایستاده بود، چادرش را با حرص برسر انداخت، از این بازی مسخره خسته شده بود، تا کی میخواست این دورویی را ادامه دهد، خدامیدانست فقط...

گوشی در دستش لرزید، نیاز بود، حتما دم در عمارت انتظار گیسو را میکشید، جوابش را داد و گفت که آماده است و چند دقیقه ی دیگر به او ملحق

خواهد شد، قرار سینما داشتند، آنهم به اصرار نیاز، گیسو زیاد اهل فیلم دیدن و سینما رفتن نبود اما بخاطر نیاز که این روزها، تنها یارو همدمش بود بی

چون و چرا درخواست هایش را قبول میکرد.... بار آخر خود را در آینه برانداز کرد و از آن دل کند، دستش را روی دستگیره گذاشت و پایین کشید، پله ها را

دوتا یکی پایین میرفت... با بی خیالی به سمت در خروجی به را افتاد، با صدای اشنایی ایستاد.

میری بیرون؟!

برگشت و به حاج رضا چشم دوخت، انتظار نداشت پدرش این وقت روز خانه باشد و مچش را بگیرد، باسر پاسخ پدرش را داد.

باشه بابا مراقب باش... زودم برگرد، پول که داری؟؟!!

با تعجب به حاج رضا نگاه میکرد، یعنی چه؟؟!! این همان حاج رضایی است که مخالف سرسخت بیرون رفتن و گشت و گذار کردن دختر کوچکش بود؟؟!

عجیب تر از آنهم مگر وجود داشت،؟؟! حاج رضا و اینطور آرام و مهربانانه سخن گفتن؟؟!

سعی کرد تعجبش را پنهان نگه دارد و عادی برخورد کند...

بله، دارم... چشم زود برمیگردم... فعلا خداحافظ.

پدرش سری تکان داد و به سلامتی گفت.

از عمارت بیرون زد، هنوز گیج بود از برخورد این چنینی پدرش، باور کردنش کار گیسو نبود... مسیر عمارت تا در باغ را با درگیری این فکر طی کرد.

لبخندی شبیه به زهر خند زد، حالا فهمیده بود که دلیلِ مهربانیِ حاج رضا فقط میتواند یک دلیل داشته باشد آنهم پاسخ نیست که گیسو قرار است به

خانواده ی مودت بدهد، لابد پیش خود خیال کرده بود این مهلت یک هفته ای یعنی، جواب مثبت... غافل از اینکه نمیدانست در سر ته تغاریش چه

میگذرد...

در دل گفت: «پس تا چند روزه دیگه وقتی فهمیدی جوابم چیه، بخاطر اینکه سر کارتون گذاشتم فلکم میکنی... ای آذین خدا بگم چیکارت کنه که دستم

رو گذاشتی تو پوست گردو...»

از در خارج شدو به سمت BMW سفید رنگ نیاز رفت، سوار شدو نیاز ماشینش را به حرکت درآورد.

از سینما خارج شدند، نیاز همانطور با خنده رو به گیسو گفت:

«وای خدا که چقدر خندیدم، دلدرد گرفتم، فیلمش خیلی توپ بود گیسو مگه نه؟!»

گیسو که اصلا حواسش نبود و در عوالم خود سیر میکرد! متوجه ی نیاز نبود، از ابتدای فیلم تا لحظه ی اخرش انقدر به اتفاقات این روزها فکر کرد که

اصلا چیزی از فیلم نفهمید، با برخورد دست نیاز که به شانه اش میزد به خود آمد:

«ها!! چیه؟ چیزی گفتی؟!»

نیاز ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ب اینو باش...دوساعته دارم با دیوار حرف میزنم؟! کجایی تو دختر، متوجه شدم که اصلاً
حواست به فیلم نبود و فقط به پرده زُل زده بودی!؟

چته؟! چیشده!؟

پوفی کردو گفت:

_بریم یه جا بشینیم برات تعریف میکنم.

_واقعاً میخوای جواب رد بدی!؟

_اهوم.

_اهوم و کوفت، مگه مغزتو خر گاز گرفته!؟

_چرا بایدخر مغزمو گاز گرفته باشه!؟

_تو چرا انقدر بیفکری اخه گیسو، چرا داری با آینده ی خودت بازی میکنی!؟

_تو خودت میدونی که دلیلم چیه...

_دلیلت خیلی مسخره اس...چرا خیال میکنی آذین هم مثل بابات...بابا اون یه جوونِ
امروزیه، تو همین جامعه زندگی میکنه، مگه میتونه بهت زور بگه و

عقیده هاش رو به زور بهت تحمیل کنه!!

_چی میگی دختر، دلت خوشه والا...منکه نمیدونم چی انتظارم رو میکشه شاید اونم یکی بود
از بابام بدتر، اونوقت چه گلی به سر بگیرم.

بعدشم من جوابِ منمِ رو به خودش دادم، این خواستِ خودش بود که بعداز یک هفته
علّیش کنم و به همه بگم.

__ همینش عجیبه!!!

__ چی عجیبه!؟

__ چرا خواسته بعداز یک هفته جوابش رو بدی!؟

__ نمیدونم.

__ اما من میدونم.

__ خُب واسه چیه!؟

__ اون میخواد تو این یک هفته کاری کنه که تو نظرت برگرده و تغییر عقیده بدی.

با چشمانی متعجب به نیاز خیره بود... نه آن آذینی که گیسو آن شب دیده بود همه چیز را
پذیرفته بودو با جوابِ منفیِ گیسو هم کنارآمده بود حتماً دلیلِ

دیگری داشت.

مُختِ تاب برداشته دختر، از این خبرا نیست، حالا اگه به فرضِ محالِ همچین چیزیم
باشه... من نظرم برنمیگرده.

__ خدارو چه دیدی، شاید هم برگشت، مگه علمِ غیب داری.

گیسو مُشتی از حرص به بازوی نیاز کوییدو گفت:

__ خفه شو بینم.

کنار ماشین ایستاده بودند، بلا تکلیف...

__ ای گندت بزنی... اینم از شانس ما...

گیسو به نیاز نگاه کرد و گفت:

__ حالا چیکار کنیم؟

نیاز باخم و عصبانیت گفت:

__ چیکار میتونیم بکنیم؟ باید زنگ بزنی بیان ببرنش، خودم که چیزی سرم نمیشه... اصلا

نمیدونم چرا یهو آب روغن قاطی کرد، همین چند روزه پیش

بردمش واسه سرویس، نمیدونستم قرار امروز منو سرویس کنه...

گیسو تک خنده ای کرد و گفت:

__ باشه.. پس من می مونم تا کارت تموم شه باهم برگردیم..

__ نه تو برو دیرت میشه، بعد خونه برات داستان درست میشه.

به ناچار با نیاز خداحافظی کرد و او را تنها گذاشت. به سمت ایستگاه اتوبوسی که در آن

نزدیکی ها بود رفت، ایستگاه خلوت بود هوا هم کم کم روبه تاریکی

میرفت. تقریباً دقیقه ای میشد که منتظر بود، سرش پایین بود و با بند کیفش بازی

میکرد، با صدایی که شنید سرش را بالا گرفت و به سه پسری که روبه

رویش ایستاده بودند نگاه کرد.

«آذین»

از پاساژ بیرون زد، امروز صبح وقتی آرمین کتانی نویی که آذین همین چند روزه پیش خریده بود را دید، برق چشمانش به آذین فهماند که خوشش آمده و

دلش میخواید یکی عین آن را داشته باشد، برادر کوچکش را خوب میشناخت، آرمین همیشه دلش میخواست مثل آذین رفتار کند، یکی شود عین

خودش، تنها الگویی که داشت فقط آذین بود و بس....

دلش نمی آمد برادرش حسرت چیزی را بخورد، گرچه تا به امروز همه چیز برایش مهیا بود... امروز از آن سر شهر تا این سر شهر آمده بود تا لنگه ی همین

کتانی را برای آرمین بخرد و او را خوشحال کند... به سمت ماشینش رفت ریموت را از جیبش بیرون کشید و قفلش را زد.

سوار شد جعبه ی کتانی را روی صندلی عقب گذاشت، سوییچ را در جایش چرخاند، هنوز پایش را روی پدال گاز نفشرده بود که با دیدن دختری که سه

پسر مزاحمش شده بودند، مکثی کرد و پایش را برداشت، در چهره ی دخترک دقیق شد، مطمئن بود که او را میشناسد، فاصله تقریباً زیاد بود هواهم گرگ و

میش شده بود باید نزدیک میرفت و به دختری که خیلی برایش آشنا بود کمک میکرد.

بدون فوت وقت از ماشین پیاده شد، پایش را تند کرد تا هرچه سریع تر به ایستگاه برسد.

هرچه نزدیک تر میشد پاهایش هم به همان میزان سست تر میشدند، نه... محال بود... غیرممکن بود... این دختر... اینجا... با این سرو وضع...؟!

مگر میشد این دختر همان گیسو، دختر کوچک حاج رضا سماوات باشد؟؟؟ همانی که هر بار او را دیده، با حجابی سفت و سخت بوده... همانی که خودش را

اینگونه در دل خودش و خانواده اش جا کرده است... هرچه میکرد نمیتوانست از شر این بُهت لعنتی خلاص شود.

بالاخره توانست خونسردیش را حفظ کند، این دختر هر که بود، الان به کمک نیاز داشت، پس جلو رفت و روبه هر سه نفرشان که خیلی کم سن و سال تراز

او بودند گفت:

اینجا چه خبر، دارین چه غلطی میکنین.

گیسو تا چشمان اشکی اش به آذین خورد، ابتدا تعجب کرد، بعد هم خجالت کشید و سر به زیر انداخت، دلیل این شرمندگی را آذین خوب فهمیده بود.

یکی از آن پسرها با پررویی گفت:

تو رو سننه بچه ژینگول، برو پی کارت، کاری نکن اوفت کنیمااا...

آذین پوزخندی زدو کُتَش را از تن درآورد روبه همان جوانک گفت:

بیا جلو ببینم جُربُزشو داری یا فقط لُغز میخونی؟

هرسه پسر لاجون و مردنی میدانستند که نمیتوانند از پس آذین بریابند، پس گیسو را هدف قرار دادند و به سمتش رفتند، گیسو که پی به هدفشان برده

بود، خود را جمع و جور کردو با دو خود را به آذین رساند و پشت سرش پناه گرفت...

آذین که از این حرکت ناگهانی گیسو لحظه ای ماتش برده بود، به خود آمد و به سمت پسرها یورش برد که آستینش در دستان کسی قفل شد برگشت تا کسی که مانع شده بود را ببیند، دستهای گیسو آستین پیراهنش را در برگرفته بود... بالاخره صدایش را شنید:

_ تو رو خدا ولشون کنین، ممکنه یه بلایی سر تون بیارن... هرچی باشه سه نفرن..... خواهش میکنم.

آذین نفس پُراز حرصش را بیرون فرستاد و دوباره به سمت آن سه پسر برگشت. پوزخندی زد رفته بودند، حتی صبر نکردند تا پاسخ زبان درازی هایشان را بگیرند، جواب هتک حرمت به ناموس دیگران که پیشکش....

آستین پیراهنش را از دستان گیسو جدا کرد به سمت ماشینش رفت، در ماشین را باز کرد خواست سوار شود، گیسو را دید که همانطور سربه زیر ایستاده و قدم از قدم برنداشته...

نفسی عمیق کشید سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد، این دو شخصیتی بودن گیسو را درک نمیکرد، عزمش را جزم کرد با صدای محکمی رو به

گیسو گفت:

_ خانم سماوات بیاین سوارشین دیر وقته خودم میرسونمتون.

صدایش انگار از ته چاه بیرون می آمد:

_ ممنون، مزاحم شما نمیشم خودم میرم...

با عصبانیت تشر زد:

_ خودتون برین که بازم این اتفاق تکرار شه؟؟!

گیسو نگاه شرمنده اش را به آذین دوختو بی حرف حرکت کرد به سمت ماشین آمدو سوار شد.

ماشین روبه روی عمارت توقف کرد در طول مسیر هیچکدام حرفی نمیزدند، در افکار خود غرق بودندانگار، گیسو «ممنونی» گفت، دستانش رو روی

دستگیره گذاشت، خواست در را باز کند اما پشیمان شد با همان سر پایین افتاده به سمت آذین برگشت و گفت:

_ میدونم امروز خیلی مزاحمتون شدم، اما یه خواهشی ازتون داشتم...میشه که...

آذین حرفش را قطع کرد و گفت:

_ من و شما امروز همدیگر رو ندیدم، اتفاقی هم نیفتاد، خیالتون راحت....

گیسو با تعجب سربلند کردو در چشمان عسلی رنگ آذین غرق شد....این بشر دیگر که بود؟! آدم که نه فرشته بودانگار...

_ بفرمایید، دیر وقته خانواده نگران میشن...

با صدای آذین به خود آمدو چشم از او گرفت، خداحافظی کردو پیاده شد.

به درخانه که رسید چادرش را برسر انداخت و وارد شد....آذین این صحنه را که دید اخم هایش را درهم کشید و زیرلب گفت: «چیکار کردی دختر؟! کاش

امروز نمیدیدمت، کاش همون دخترِ پاک و صادق تو ذهنم می موندی»

آذین خیال داشت در این مهلتِ یک هفته ای دلِ گیسو را بدست آورد، اما با دیدنِ گیسو، آن هم در این شرایط، قیدش را برای همیشه زد....وقتی صداقتی

در میان نباشد اعتمادی هم نمی ماند، زندگی بدونِ اعتماد یعنی هیچ...

«گیسو»

کنارِ سبحان نشسته و به تلویزیون خیره بود.

اما فقط خیره بود، حواسش جایی فراتر از این خانه پرسه میزد، سرِ شب که از آذین جدا شد و به خانه برگشت، تمامِ فکر و ذهنش حول و حوشِ آذین می

گذشت و کاری که امروز انجام داده بود، از درگیریِ کلامی که اگر گیسو مانع نمیشد به کتک کاری ختم میشد، تا همان چند کلمه ی کوتاهی که در

لحظاتِ آخر بینشان رد و بدل شده بود...شخصیتِ آذین کم کم گیسو را درگیرِ خود میکرد، میترسید آذین به حاج رضا بگوید که دخترش را با چه ریخت

و قیافه ای دیده است، شاید اگر گیسو به جای آذین بود برای تلافی همچین کاری را انجام میداد، اما آذین...نه...او آدمِ این کارها نیست...

لبخند بی جانی زد، این پسر همان شیربرنجِ اوایلِ آشنایی بود؟! نه از اول هم شیربرنج نبود، مرد بود، مردی سربزیر و آرام... متفاوت از تمامِ هم سن و سالانش

، کسی که گیسو تا به این سن مانندش را ندیده، مطمئن هم بود که نخواهد دید، به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید، تهِ قبلش انگار از اینکه به همچین کسی جوابِ منفی داده، پشیمان بود...

یادِ حرفهای امروزِ نیاز افتاد که گفته بود شاید پشیمان شود، به راستی پشیمان شده بود؟! خودش هم نمیدانست، بلا تکلیفی بد دردی بود، آنهم برای گیسو، دختری که مدتهاست در میان زمین و آسمان معلق است.

با صدای زنگِ آیفون رشته ی افکارش پاره شد، بلند شد و به سمتِ آن رفت، صفحه اش را روشن کرد از دیدنِ کسی که در صفحه نمایان شد، پوفی حرصی کرد و دکمه ی آیفون را فشرد و در باز شد...

_ کی بود گیسو!؟

با شنیدنِ صدای سبحان برگشت و به برادرش نگاه کرد و گفت:

_ خرمگسِ معر که!!!!

سبحان با تعجب گفت:

_ کی؟؟؟ خرمگسِ معر که دیگه کیه دختر!؟

_ پسر عمه ی گرامی، کوروش خان.

سبحان لبخندی زد و گفت:

این بچه کجا قیافش شبیه خرمگسِ آخه؟؟

گیسو دست به سینه ایستاد و با حرص گفت:

همه جاش پسره ی چندش، همیشه وقتی نباید باشه، پیداش میشه...

دیگر فرصتی نبود که تا سبحان پاسخِ گیسو را بدهد، کوروش یالا گویان در را باز کرد و وارد شد...

گیسو برای اینکه بهانه ای دست کسی ندهد چادری که روی آویز بغلِ آیفون بود را برداشت و سر کرد، حوصله ی سرو کله زدن با حاج رضا را نداشت...

با ورودِ کوروش اخم هایش بیش از پیش درهم فرو رفت، انگار دشمنِ خونی اش را دیده...

کوروش به سمتِ آن خواهر و برادر رفت و سلام گفت، اخم هایش درهم بود و این عجیب ترین چیزی بود که گیسو از کوروش میدید، میدانست که این اخم

ها دلیلِ قانع کننده ای دارد، به اجبار سلامی گفت خواست به اتاقتش برود که باز با صدای کوروش متوقف شد:

گیسو، میخوام باهات حرف بزنم.

برگشت و به کوروش نگاه کرد، با خشم گفت:

درموردِ؟!!!

خودم...خودت...جفتمون!!!

منو به خودت نجسبون خواهشاً(ادایش را در آورد و گفت)جفتمون!!!

کوروش دستش را شانه وار در موهایش کشید و گفت:

_ تا کی میخوای به این مسخره بازی ادامه بدی؟؟ چرا نمیزاری منه فلک زده حرفِ دلمو بزnm.

گیسو صدایش را کمی بالا برد و گفت:

_ باچه زبونی بهت بگم که ازت خوشم نیاد، چرا نمیفهمی، چرا بیخیال نمیشی؟! خستم کردی، دست از سرم بردار بابا...

کوروش هم به همان میزان صدایش را بالا برد و بدون توجه به حضور سبحان گفت:

_ د_ همیشه... نمیتونم لامصب... تو چرا نمیفهمی، چرا درک نمیکنی، مگه عشق این چیزا حالیشه؟! حالم...

گیسو پوزخندی زد و گفت:

_ هه عشق، کدوم عشق پسر عمه؟! کدوم عشق کوروش خان؟! تو عاشقی؟! تو؟! تویی که هر روز بایکی هستی؟! تویی که همه ی کارهات ریا و تظاهر؟! تو

عاشقی آره منم که عر... لا بد منو خر فرض کردی، که اینجوری دم از عشق و عاشقی میزنی...

کوروش و سبحان هردو با دهانی باز به گیسو نگاه میکردند، کم مانده بود شاخ دریاوردند از چیزهایی که گیسو بر زبان می آورد...

سبحان خود را جمع و جور کرد و رو به کوروش گفت:

_ گیسو چی میگه کوروش، حقیقت داره؟! حقیقت داره؟! حقیقت داره!؟

کوروش به سمتش برگشت و گفت:

مز خرفه، به مرگِ خودم همش مز خرفه...

بعد دوباره به سمتِ گیسو برگشت گفت:

کی این آراجیفو تحویل دادی گیسو، کی منو اینجوری خراب کرده پیشت؟؟

گیسو اخم هایش را بیشتر درهم کشید دیگر خورش به جوش آمده بود از این مظلوم نمایی ها:

آره خودتو بزن به اون راه، بگو که دروغه، بگو این کار نیستی، ولی کور خوندی من مدرک دارم، شاهد دارم... نمیتونی انکارش کنی..

کوروش کارد میخورد خورش در نمی آمد، فریاد زد:

د لعنتی بگو کی بود تا برم خرخره اش رو بجوام، بهت ثابت کنم که هرچی شنیدی دروغه، تهمتته...

گیسو خواست جوابش را بدهد که با صدای محکم و پُراز صلابتِ حاج رضا سکوت را ترجیح داد:

چه خبر اینجا چرا همه جا رو گذاشتین رو سر تون وهوار میکشین...مگه این خونه بی صاحبه که شما دوتا الف بچه صداتون رو انداختین پَس سر تون...

جفتشان لال شده بودند، باورودِ حاج رضا.

باز خودِ حاج رضا دوباره لب به سخن گشود:

چیشده کوروش، برای چی این وقتِ شب اومدی اینجا؟! اتفاقی افتاده؟!

کوروش دوباره دستانش را روی موهایش کشید عصبی بود، این از حرکاتش مشخص بود کاملاً...

_سلام. ببخشید دایی نباید صدامو بالا میبرد، به لحظه کنترلم رو از دست دادم... اومدم اینجا تا به چیزایی برام روشن شه دایی... راسته که واسه گیسو

خواستگار اومده؟؟

گیسو در دل گفت: «پس دردت همین بود که اومدی اینجا»

حاج رضا سری جنباند و گفت:

_راسته... چطور مگه؟!

کوروش باز خونسردیش را از دست داد و گفت:

_راسته؟؟؟! همین دایی؟! منی که خواهر زادتم حتی بهم اجازه ندادی رسماً به عنوان

خواستگار پام رو تو خونه ات بزارم اونوقت به غریبه چطور تونسته

راضیت کنه دایی؟! پس شما هم منو قبول نداری که..

حاج رضا حرفش را قطع کرد و گفت:

_چه خبرته پسر..! آروم برو، بزار منم بهت برسم.. هیچم اینطور نیست من خیلی هم قبولت

دارم، بیشتر از سبحان دوستت نداشته باشم مطمئن باش

کمتر هم نیست... گیسو هم مثل هر دخترِ دمِ بختِ دیگه ای خواهان و خواستگار داره، مگه من

میتونم در خونم رو ببندم و بگم چون خواهرزادم دخترم رو

میخواه کسی حق نداره اسمش رو بیاره؟؟؟

حاج رضا خوب با سیاست پیش رفته و کوروش را آرام کرده بود.

_نه دایی نمیگم در خونت رو ببندی!! درد من اینکه که چرا به من همچین اجازه ای ندادی؟! دخترت دوبار مستقیم بهم نه گفت ، مطمئنم دلش رضا

نیست با این پسر هم ازدواج کنه ،نمیدونم گیسو چطور حاضر شد کسی رسماً بیاد خواستگاریش ،ولی اینو میدونم که راضی کردنش راست کار خودت

بود دایی، چرا این کارو برای خواهرزادت نکردی؟! چرا دخترت رو قانع نکردی یکم هم که شده به من،خواهرزادت ،کسی که از بچگی زیر دست خودت بزرگ شده،فکر کنه....

حاج رضا کم آورده بود نمیدانست چه بگوید تا آتش شعله ور شده ی این پسر خاموش شود...

بالاخره حاج رضا لب از لب باز کردو رو به کوروش گفت:

_آروم باش پسر...هنوز که اتفاقی نیوفتاده،یه شب به عنوان مهمون اومدن و رفتن، جوابی هم از ما نگرفتن.

نگاهی کوتاه به گیسو انداخت و دوباره به سمت کوروش برگشت و ادامه داد:

_اگر قسمت بودو اون پسر به دل گیسو نشست و به عنوان همسر قبولش کرد باید بااین قضیه کنار بیای و همه چیزو بپذیری...

کوروش خشمگین شدو خواست چیزی بگوید که حاج رضا انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و از کوروش خواست تا سکوت کند ،کوروش اطاعت

کرد و لب فرو بست، حاج رضا حرفش را تکمیل کرد:

«و اگر قسمت نبود و قضیه فیصله پیدا کرد... سر سفره ی عقد میشینه و به تو بله میده...»

با این حرف انگار سطلی از آب یخ را روی سر گیسو خالی کرده بودند... انگار از طبقه ی دهم ساختمانی به پایین پرت شده بود، باورش نمیشد اینطور بی

رحمانه در مورد آینده اش تصمیم گرفته شود، مگر میشود به زور ازدواج کرد، چرا حاج رضا انقدر بی رحم و زورگو بود، هرچقدر تلاش کرد زبان کند و

چیزی بگوید نتوانست... مغلوب حاج رضا و تصمیمش شده بود. بالاخره موفق شد و زبان باز کرد:

«یعنی چی اقا جون؟؟! مگه شهر هرته؟؟! بمیرم با این ازدواج نمیکنم... اصلا نه این نه اون حاضرم بمیرم ولی نمیزارم انقدر بهم زور بگی و هرکاری دلت

میخواد بکنی چرا آینده ی دخترت رو بازیچه ی غرورت میکنی؟؟ یعنی بدبختی و خوشبختی دخترت برات مهم نیست؟؟»

حاج رضا که سکوت کرده بود تا گیسو تا آخر حرفهایش را بزند، با اتمام سخنان گیسو چشمانش را به او دوخت و گفت:

«همینکه گفتم دختر، چه پسر مودت، چه کوروش، فرقی نمیکنه جفتشون مناسب هستن، من مطمئنم که هر دوشون توانایی خوشبخت کردن رو

دارن... پس رو حرف من حرف نزن.

گیسو پوزخندی از سر حرص زد و گفت:

«اگه میتونی جنازم رو بزار سر سفره ی عقد تا به خواهرزاده ی عزیزت بله بگه..»

کوروش که این حرف را از زبان گیسو شنید اخم و حشتناکی کرد و گفت:

_دختر تو چرا انقدر کله شقی، بزار خودمو بهت ثابت کنم، بعد اینجوری با نفرت تصمیم بگیر...

گیسو انگشت اشاره اش را به سمت کوروش گرفت و گفت:

_همینکه گفتم بمیرم حاضر نیستم زن تو بشم، فهمیدی...

بدون توجه به بقیه پشت کرد و به سمت اتاقش رفت.

حاج رضا بازی بدی را شروع کرده بود، میخواست دخترش را قربانی خودخواهی هایش کند.....

روی تخت، طاق باز خوابیده بود، هرکاری میکرد خوابش نمیبرد، به ساعت پایه دار گوشه ی اتاق نگاه کرد نزدیک به سه صبح بود و گیسو همچنان درگیر

افکار آشفته اش، خسته بود از همه چیز و همه کس...میدانست پدرش مغرور و زورگوست، میدانست همیشه نظرش را به خانواده اش تحمیل میکند بدون

اینکه نظرشان قد سر سوزنی برایش مهم باشد، اما هیچوقت فکرش را هم نمیکرد تا این حد مستبد باشد، چطور با آینده ی فرزندش بازی میکرد،؟! چطور

احساسات دخترش را زیر پاهایش لگد مال میکرد؟! گیسو نباید سکوت میکرد، باید اینبار قرص و محکم در مقابل پدرش قدعالم میکرد، اینبار دیگر نباید

کوتاه می آمد...خودش را میشناخت محال بود به ازدواج با کوروش رضایت دهد...

هرچقدر فکر میکرد نمیتوانست رفتار و حرفهای امشب کوروش را هضم کند، اینکه ادعا میکرد تمام حرفهایی که گیسو شنیده دروغ محض است اینکه خود

را به آب و آتش میزد تا به گیسو ثابت کند در موردش اشتباه فکر میکند، از طرفی هنوز رفتاری که از نیاز در شب عروسی گیتی دیده بود را به خاطر داشت

، میدانست بی ربط به همین مسائل نیست اما هرچه میکرد نمیتوانست این پازل بهم ریخته را کنار هم بگذارد و آن را درست بچیند... انقدر به این چیزها

فکر کرد و درگیر شد که نفهمید کی پلک هایش سنگین شدند و خوابش برد

_ نباید با بابات اونجوری دهن به دهن میزاشتی.. اونم جلوی کوروش چرا احترامش رو نگه نداشتی؟؟

استکان چای اش را روی میز شیشه ای کویید و با حرص گفت:

_ اه ماما بس کن دیگه اگه گذاشتی صبحونم رو کوفت کنم...

مادرش دست راستش را روی دست چپش کویید و گفت:

_ اوا، چته دختر، چرا یهو عین برق گرفته ها میپری به آدم... مگه من چی گفتم بهت الان؟

از جایش برخاست و رو به معصومه خانم گفت:

_ دیوونم کردین، دیگه دارم تو این خونه از دست آدماش روانی میشم، دارین یکاری

میکنین پشت پا بزمنم به همه چیو به جوری برم که اثری از اثارم

نباشه...

کلمات آخر را که به زبان آورد، اشک در چشمان مادرش جمع شد، با بغض گفت:

_ چی بگم؟ چی کار کنم؟ هر کدومتون یه ساز میزنین، کله شقین، نمیشه باهاتون دوکلام حرف زد، منم خستم، منم کلافه ام.... کجا میخوای بری آخه،

ای خدا، مردم که از بیرون زندگیمون رو میبینن حسرت میخورن و خیال میکنن همه چی بر وقف مُراد دیگه نمیدونن، چه آتیشی تو این خونه پیا شده...از

دست تو و پدرت آخرش سر به بیابون میزارم من...

معصومه خانم بلند شدو آشپزخانه را ترک کرد.

گیسو با تعجب به جای خالی مادرش نگاه میکرد...نمیدانست این کشمکش هاروی مادر خونسرد و آرامش هم تأثیر گذاشته است.

باید تمام تلاشش را میکرد و هرچه زودتر به این قائله خاتمه میداد...فقط یک راه پیش پایش مانده بود...راهی که بخاطرش باید از غرورش میگذشت...

وارد اتاق سبحان شد، همانطور که انتظار داشت خواب بود، در را آرام پشت سرش بست طوری که هیچ صدایی ایجاد نکند، با احتیاط کامل قدم برمیداشت

نمیخواست سبحان را بیدار کند، اتاق را با دقت از نظر گذراند تا چیزی که بخاطرش برای اولین بار اینطور دزدکی وارد اتاق برادرش شده را پیدا

کند، موفق شد پیدایش کرد، به سمت میز عسلی کنار تخت رفت گوشی موبایل سبحان را از روی میز برداشت خوشبختانه سبحان هیچوقت برای موبایلش

رمز نمیگذاشت گیسو این را میدانست، صفحه اش را روشن کرد و وارد لیست مخاطبینش شد، اولین اسم، اسم خودش بود، گوشی اش را از جیب شلوارش

بیرون کشید و شماره را در آن ذخیره کرد نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و موبایل
سبحان را با احتیاط سر جایش گذاشت. اهسته به سمت درِ اتاق

رفت و از آن خارج شد، به در تکیه داد و چشمهایش را بست مرحله ی اول به خوبی پشت
سر گذاشته شده بود، حالا باید کار اصلی را شروع میکرد، سخت

ترین کارِ عمرش را.... به سمتِ اتاقِ خودش رفت و وارد شد...

روی تخت نشست و چندبار نفس عمیق کشید موبایلش را در دست چرخاند صفحه اش را
روشن کرد و شماره را لمس کرد..

بعد از چند بوق صدای «بله» گفتنش در گوش گیسو پیچید، قلب گیسو بی مهابا به سینه
میکوفت... آرامشش را حفظ کرد، آب دهانش را فرو داد و زبانی که

به سقف دهانش چسبیده بود را در دهان چرخاند و گفت:

_سلام آقای مودت..

آذین مکئی کردم معلوم بود صاحب صدا را نمیشناسد، بالاخره بعد از مکث کوتاهش گفت:

_سلام، شما؟!!

_گیسو ام...

نفس عمیقی که آذین از سینه خارج کرد را شنید، دلیل این نفس عمیق را نمیدانست.

_بفرمایید خانم!! کاری داشتین؟؟؟

_باید بینمتون... راستش... کارِ واجبی داشتم و إلا مزاحمتون نمیشدم.

تعجب کاملاً در صدای آذین مشهود بود:

چه کاری؟! متوجه نمیشم.

خواهش میکنم، بینمتون براتون توضیح میدم، پشتِ تلفن همیشه، نمیتونم بگم...

آذین پوفی کرد و گفت:

باشه، کی؟ کجا؟!

ممنون... آدرس و ساعت رو براتون میفرستم.. فعلا خدا حافظ...

به صفحه ی گوشیِ موبایلش خیره بود، در دل دعا میکرد همه چیز همانطور که پیش بینی میکرد پیش برود غیر از این باشد دستش دیگر به جایی بند

نیست...

«آذین»

گوشی در دستش لرزید و آلارم پیامش به گوش رسید، به سرعت پیام را باز کرد، گیسو آدرس کافی شاپی به همراه ساعت ملاقات را برای آذین فرستاده

بود، هرچه به مغز خود فشار می آورد نمیتوانست دلیل این ملاقات را بفهمد، یعنی چه چیزی گیسو را وادار کرده بود که با آذین تماس بگیرد و ملاقاتی را

ترتیب دهد هرچه که بود مطمئناً پشتش مسئله ی مهمی نهفته، که گیسوی مغرور را وادار به چنین کاری کرده...

از حُجره ی فرش فروشی بزرگ و نامی پدرش بیرون زد باید به خانه میرفت و لباس مناسبی به تن میکرد، گرچه دیگر چیزی مثل سابق نمیشود گیسو

دیگر آن دختر صادق و معصومی که آذین در ذهن خود ساخته بود نیست ولی باز هم برای آذین مهم بود که آراسته در برابرش ظاهر شود خودش هم

نمیدانست چرا!! شاید هنوز هم گنج قلبش اندکی از آن حس نامعلوم باقی مانده باشد... اما نه... ماجرای گیسو برای آذین تمام شده، امروز میرود تا اگر

کاری از دستش برمی آید برای کسی که از او درخواست کمک کرده انجام دهد، آذین کسی نیست که توانایی کاری را داشته باشد و آرام بنشیند و دست رد

برسینه ی کسی بزند، آدم این کارها نبود....

مقابل درب خانه پارک کرد، وارد شد مادرش طبق معمول در آشپزخانه بود و مشغول به کار، سلامی رسا و بلند داد، به آشپزخانه رفت به مادرش مجال نداد

تا برگردد و پسر شاخ شمشادش را از نظر بگذراند، از پشت او را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید، چقدر این زن برایش مقدس بود، همیشه آرزو داشت

زنی همچون مادرش نصیبش شود، تا همین چند روز پیش هم خیال میکرد که به آرزویش رسیده اما چه خیال خامی...

سلام گل پسر... چرا انقدر زود اومدی خونه، تنهایی؟؟ بابات نیومد مادر؟!

اخ که بعد از این همه سال زندگی، هنوز این زن و مرد مثل سابق جان میداند برای هم
طاقتِ یک روز دوری از هم را نداشتند، پدر و مادرش همین

چند ساعت دوری را به زور و زحمت تحمل میکردند، خندید و روبه روی مادرش قرار گرفت
و گفت:

_اولا جایی کار دارم اومدم آماده شم و به قرارم برسم، بعدشم خانم خانما، باز که هنوز از
راه نرسیده سراغ شوهر تو گرفتی!! نمیگی پسرت حسودیش

میشه؟؟

مادرش ملاقه ای که در دستش بود را به آذین نزدیک کرد و گفت:

هر چیزی و هر کسی جای خودش رو داره پسر، حسودی نداریم تو این خونه...

آذین لبخندی زد دستانش را بالا برد و گفت:

باشه مادر من، تسلیم...

مادرش هم پاسخ لبخندش را داد و دستانش را به همراه سرش بالا گرفت و گفت:

_از خدا میخوام همیشه همینطور شاد بینمت، دوسه روز پیش خیلی توهم بودی، نگرانت
شدم مادر، حالا انشالله دوروزه دیگه جواب مثبت رو از گیسو

گرفتم، مطمئنم دیگه خنده از روی لبهات نمیره، از بس این دختر ماه..._

آذین سرش را پایین انداخت تا مادرش پوزخند تلخ مثل زهرش را نبیند. چه خیالاتی
داشت، لبخند؟! این روزها اسم گیسو اخم را بر صورت پسرش می آورد

لبخند کجا بود...

سرش را بالا گرفت و گفت:

از کجا معلوم که جوابش مثبت باشه اخه عزیزمن...

__ من دلم روشنه مادر، یه جورایی مطمئنم شما دو تا قسمتِ همدیگه این....

دل اینکه حال خوشِ مادرش را از او بگیرد را نداشت، لبخندِ کمرنگی زد و گفت:

__ هرچی خدا بخواد همون میشه...

بازدن این حرف عقب گردِ آسپزخانه را ترک کرد و به اتاقش رفت تا آماده شود...

«گیسو»

حاضرو آماده دمِ درِ عمارت ایستاده و منتظرِ آژانس بود، همیشه از اینکه حاج رضا به خواسته اش اعتنا نمیکرد و اجازه نمیداد ماشین شخصی داشته باشد و

رانندگی کند حرص میخورد. گواهینامه داشت؛ ولی چه فایده که نمیتوانست از آن استفاده کند، انگار فقط برای دل خوشکنک بوده، باید گواهییش را قاب

بگیرد و به دیوار بزند، در افکار خودش غرق بود ماشین آژانس زیرپایش ترمز کرد، خود را جمع و جور کرد، نشست و آدرس محل موردنظرش را به راننده

داد.

پشت میزی که پاتوقِ خودش و نیاز در این کافی شاپ بود نشست، استرس گرفته بود، هی به ساعتش نگاه میکرد و پاهایش را عصبی تکان میداد، جدیداً به

این عادت های بدِ همیشگیش جویدن پوست لبِ زیرینش هم اضافه شده بود، کلافه از این استرس به درِ ورودی کافه خیره شد، ده دقیقه از ساعت ملاقات

گذشت، اما خبری از آذین نبود، کم کم داشت پشیمان میشد که بالاخره آذین با تیپ رسمی همیشگیش وارد شد، از دور او را برانداز کرد مثل همیشه

خوشتیپ و اتو کشیده، دستش را بالا گرفت تا آذین متوجه اش شود و او را ببیند که کجا نشسته است.

آذین سری تکان دادو به سمتش آمد، دل در سینه نداشت، یعنی داشت اما انگار مال خودش نبود، خودش هم معنی این حالات را درک نمیکرد، هیچوقت

همچین چیزی را تجربه نکرده بود، هیچوقت در مقابل کسی دستپاچه نشده بود، همیشه سعی میکرد خود را خونسرد نشان دهد اما مدتیست، حال و

هوايش جورِ دیگریست، مقابل آذین که قرار میگيرد، دست و پايش را گم میکند، واژه برای آدای خواسته اش کم می آورد، زیر لب ذکر «آلا به ذکر الله تطمعن»

القلوب» را خواند تا شاید دلش آرام گیرد، مثل اینکه افاقه کرد کمی آرام تر شده بود...

با نزدیک شدن آذین به معنای احترام بلند شدو ایستاد سلام آرامی گفت، آذین هم متقابلاً با لحن آرام و خواستنی همیشگی اش پاسخش را داد، نشستند

، روبه روی هم بی هیچ حرفی، انگار هر دویشان حرفهایی دارند، اما توانایی لب باز کردن نداشتند تا حرف دل را بر زبان جاری کنند... آذین از گیسو

هوشیارتر بود، سکوتِ حاکم راشکست و گفت:

خُب خانمِ سماوات میشنوم، امرتون رو بفرمایید...

گیسو سربلند کرد و به آذین چشم دوخت کمی ابروهایش درهم گره خورد با دلخوری گفت:

بیخشید اقا آذین! من اسم ندارم؟

آذین ابروهایش را از تعجب بالا انداخت و گفت:

بله؟

گیسو دست به سینه نشست و گفت:

شما همش به من میگین خانم سماوات، من اسم دارم اسمم هم گیسو!! اصلا خوشم نمیاد کسی باهام رسمی صحبت کنه...

آذین به حالت اول خود برگشت، حالا منظورش را فهمیده بود لبخند بی جانی زد و گفت:

خُب گیسو خانم بفرمایید، چیکارم داشتین...

در همین حین پیش خدمتِ کافه منویی که در دست داشت را به آذین و گیسو داد، سفارش دادند و بعد از رفتنِ پیش خدمت، گیسو نفس عمیقی کشید و

گفت:

راستش یه مشکلی برام پیش اومده، گره ای که فقط به دستِ شما باز میشه، هرچقدر فکر کردم نتونستم راه حلِ دیگه ای پیدا کنم و مزاحم شما نشم..

آذین همان طور منتظر به گیسو چشم دوخته بود، اصلاً نمیتوانست حدس بزند که گیسو چه چیزی را میخواند بر زبان بیاورد، پس ترجیح داد فکرش را

متمرکز کند و گوش هایش را آماده ی شنیدن تا بالاخره از ماجرا سردر بیاورد...

_ نمیدونم پسر عمه ام کوروش رو میشناسید یانه..._

آذین سری تکان داد و گفت: _ میشناسم..._

گیسو نفسی تازه کرد و سرش را پایین انداخت:

_ راستش چند سالی میشه که کوروش به من ابراز علاقه کرده و منم بهش جواب رد دادم، اما خُب دست بردار نیست، هر کاری که کردم بیخیال این ماجرا

نشده مطمئنم که بیخیال هم نمیشه..._

آذین اخم هایش را در هم کشید انگار شنیدن این حرف ها زیاد به مزاقش خوش نیامده، اینکه کوروش هم دل در گرو گیسو دارد... اما نتوانست سکوت کند

گفت:

_ خُب تا اونجایی که من تو این مدت چندباری پسر عمه تون رو دیدم و شناختم پسر بدی به نظر نیامد، چرا قبول نمیکنید..._

گیسو سر بلند کرد و با اخم به آذین چشم دوخت و گفت:

_ من ازش متنفرم._

آذین لبخند کجی گنج لبش نشست، بدش نمی آمد کمی گیسو را محک بزند و خون سردیش را بسنجد:

چرا؟! چیکار کرده که انقدر ازش متنفرین؟

گیسو بعد از سکوت کوتاهی بالاخره به حرف آمد و گفت:

اولش هم نمیدونستم چرا انقدر ازش بدم میاد شاید بخاطر چاپلوس بودن و زبون بازیش
اما الان به چیزهایی ازش فهمیدم که امکان نداره یک درصدهم

راضی بشم و باهاش بشینم سر سفره ی عقدو بهش بله بدم.

آذین در سکوت به گیسو خیره بود ترجیح داد چیزی نگوید، از اینجا به بعدش دیگر به
او مربوط نبود که کوروش چه کار میکند و چه آدمی ست... گیسو

ادامه داد:

دیشب اومده بود خونمون، دادو هوار راه انداخته بود که چرا پدرم قبول کرده شما بیاین
خواستگاریم... پدرم هم نه گذاشت نه برداشت جلوی روش بهم

گفت یا به پسر اقای مودت بله میدی یا با کوروش ازدواج میکنی....

بعد از اتمام حرفهایش سکوت کرد و با ناراحتی سر به زیر انداخت....

آذین متعجب بود، از حاج رضا تعجب میکرد، چطور بر سر زندگی دخترش قمار میکرد آنهم
به همین آسانی، او که در شب خواستگاری ادعا داشت نظر آخر با

خود گیسوست، اما حالا به زور میخواست دخترش را فدای غرور و زورگویی هایش بکند؟!
خونسردیش را حفظ کرد و گفت:

خب حالا بگین چه کمکی از دستم ساخته است؟! از من میخوان که با پدرتون صحبت
کنم؟؟

گیسو سرش را ناگهان بلند کرد و با استرس گفت :

نه!! بابام نباید بفهمه من دیدمتون و ماجرا رو براتون تعریف کردم....

__ من گیج شدم خانوم، پس خواستتون چیه؟! خودتون که به من جواب منفی دادین، با پسر عمه تون هم که ازدواج نمیکنید، پدرتون هم که نباید

بفهمه این حرفها رو بهم گفتید، پس اصلا برای چی از من خواستین پیام اینجا...

گیسوچشمان ملتَمَسش را به آذین دوخت و با لُکنت گفت:

__ با... من... ازدواج... میکنی؟؟؟!

آذین چشمهایی که از فرط تعجب گشاد شده بود را به او دوخت، تکیه اش را از صندلی گرفت، به جلو خم شد، اخم هایش را درهم کشید و گفت:

__ چی؟؟؟ چیکار کنم!!؟

گیسو خجالت کشید، به زبان آوردن این حرف برایش کار راحتی نبود اما باید میگفت؛ باید آخرین راه باقی مانده را امتحان میکرد، چاره ای نداشت به جز

اینکه غرورش را بشکند....

آذین که سکوت گیسو را دید، پوزخند صدا داری زدو گفت:

__ معیار من برای انتخاب همسر چیزهایی که در شما وجود نداره خانم... فاصله ی کسی که من میخوام باهاش ازدواج کنم با شما از زمین تا آسمونه....

گیسو چشمانش را بست و لبهایش را بهم فشرد، دقیقاً حرفهای خودش را تحویلش داده بود، غرورش نشکست لگدمال شد، له شد آنهم زیر پاهای آذین

مودت...

بالاخره به خود جرأت داد تا سر بلند کند و غرور له شده اش را از زیر پاهای این پسری که روزی خیال میکرد، شُل و وارفته است بیرون بکشد، نه او شُل

نبود، وارفته نبود، آنقدر مَحکمُ استوار بود که میدانست کجا و چگونه تلافیِ حرفهایی که گیسو در شب خواستگاری زده را بر سرش در آورد...الحق هم که

موفق بود...زبان قفل شده اش را حرکت داد و گفت:

کسی که شما قرار باهاش ازدواج کنید باید چه خصوصیتی داشته باشه که من ندارمش؟!

آذین از این همه لجاجت و سرسخت بودن گیسو خوشش آمد از اول هم میدانست پایش بیفتد این دختر محال است کم بیاورد و زبان به کام بگیرد و

چیزی نگوید...خونسردانه گفت:

دورو نباشه، خودش باشه، یه رو، یه رنگ...!!

گیسو وارفت؛ باهمین چند کلمه، آذین حق داشت، دورو بودن گیسو را به چشم دیده بود...

گیسو خود را جمع و جور کرد، میخواست هر طور که شده پوزه ی این پسر را به خاک بمالد :

شما دورو بودن و دورنگ بودن رو تو چی میبینی؟؟!!

آذین دوباره دست به سینه نشست و به چادری که بر سر گیسو بود اشاره کرد، و گفت:

یکی از دلایلی که میگم دو رنگ هستین همین طرز لباس پوشیدنونه، اون روز تو ایستگاه اتوبوس جورِ دیگه ای دیده بودمتون، اما قبلاً و امروز چادر سر

کردین و حجاب گرفتین، این چه معنی میده خانوم...!!؟

گیسو با خشم گفت:

پس هر کی که چادر سر کنه، جاش وسط بهشته و هر کی هم حجاب نگیره جاش قعر جهنم آره؟! حالا مطمئن شدم توام یکی هستی لنگه ی پدرم و

امثال پدرم، توام خوب و بد بودن آدمها رو تو ظاهرشون مبینی، میخوای دلیل دورو بودن منو بدونی؟؟؟ میخوای بدونی چرا پیش تو و امثال تو یه رنگم

پشتتون یه رنگه دیگه؟! پس خوب گوش هاتو باز کن... متنفرم... متنفرم از کسانی که فقط ادعای مسلمون بودن دارن، متنفرم از اینکه خودشون رو بالاتر از

بقیه میدونن خودشون پاک و خدانشناسن و باقی آدما دست پرورده ی شیطون.... ظاهر واقعی من همونیه که اون روز تو اون ایستگاه دیدی، حالا ام اگه

اینجا روبه روت نشستم اونم با این شکل و قیافه از روی اجبار فهمیدی؟ اجبار، نه خواسته ی قلبم.... الان اگه اینجام اگه ازت کمک خواستم، فقط بخاطر

زورگویی و مستبد بودن همون حاج رضای خدانشناسیه که همه تون به سرش قسم میخورین و حرفش حجتّه براتون.... میفهمی وقتی یه دختر از یه پسر

میخواه که باهاش ازدواج کنه یعنی چی؟؟ میدونی چه زجری داره اینکه با چشمهای خودت خورد شدن و له شدن غرورت رو ببینی و دم زنی!!؟

چشمان اشکی اش را به آذین دوخته بود، بغضش را فرو خورد و گفت:

نه نمیفهمی... جای من نیستی که بفهمی... ممنون که اومدی و واسه خواسته ام احترام قائل شدی به قول خودت هر کسی حق انتخاب داره ، نه تو
انتخاب منی نه من انتخاب تو ، حالا هم حرفی نمیمونه....

«آذین»

همانطور محزون و غم زده به دخترک خیره بود، هیچ فکرش را نمیکرد گیسو انقدر از این دین و آدمهایی که ادعای دین داری دارند، دلگیر و آزرده خاطر باشد، اینهمه تنفر، اینهمه انزجار، معلوم بود که برای امروز و دیروز نیست، سالهاست این دختر به زور و اجبار تن به خواسته ی خانواده اش داده، باز هم باور نمیکرد حاج رضا همچین بلایی بر سرِ ته تغاریه خانه اش آورده باشد...
گیسو اشک هایش را پاک کرد، بلند شد کیفش را از روی میز برداشت از کنار آذین که گذشت، ناگهان متوقف شد به لبه ی چادرش چشم دوخت، آذین همانطور که در جایش نشسته بود چادر گیسو را در دست گرفت و مانع حرکتش شد، گیسو با تعجب به آذین خیره بود، بالاخره صدایش را شنید:

__ بشین ، حرف بزیم...

__ دیگه حرفی نمونده!

_ تو حرف زدی من شنیدم، حالا من میگم تو بشنو.

گیسو به ناچار اطاعت کرد و دوباره به جای قبلی خود بازگشت و نشست... اینبار آذین شروع کرد:

_ من بهت کمک میکنم..

گیسو با تعجب به آذین چشم دوخته بود انگار باورش نمیشد، حق هم داشت باور نکند... آذین بدش نمی آمد حساب کار را بدست گیسو بدهد، او آذین را

وصله ی پدرش حاج رضا میدید، خیال میکرد او هم زورگوست و عقایدش را به زور هم که شده به خورد اطرافیانش میدهد، قصد هم نداشت تغییر عقیده

دهد، پس باید، جوری سخن میگفت تا این دخترک افسار گسیخته، کمی ادب شود اخمی مابین ابروهای خود نشاند و گفت:

_ من درخواستت رو قبول میکنم، باهات ازدواج میکنم، اما همون طور که بهت گفتم تو اون معیار هایی که برای انتخاب همسر مد نظر من هست رو

نداری... اگه قبول میکنم فقط بخاطر اینکه بهت ثابت کنم همه مثل هم نیستند، حق نداری همه رو با یه چوب بزنی، من با کارهای حاج رضا موافق نیستم

اگه اونجوری که تو ادعا میکنی حاج رضا همچین آدمی باشه، باید جلوش ایستاد و بهش فهموند که کارهایش از اساس اشتباهه... ما به صورت صوری ازدواج

میکنیم.. مدتش رو نمیدونم، فقط میتونم بگم تا زمانی که بتونیم همدیگر رو تحمل کنیم...

_ چرا قبول کردی؟؟ اینجوری زندگی خودت خراب میشه، تو داری بازندگی خودت بازی میکنی فقط بخاطر خواسته ی من؟؟!

فقط بخاطر خواسته ی تو نیست... شاید یکی از دلایلیش اینه که بهت ثابت کنم این دینی که انقدر ازش بد میگی اونقدرها هم که نشون میده بد

نیست... تو با دیدن زورگویی های پدرت دین رو شناختی، روی دیگه اش رو که ندیدی.. دیدی؟

یعنی تو حاضری بخاطر اعتقادات از زندگی بگذری؟؟ فقط بخاطر اینکه به من روی درست و خوبش رو نشون بدی؟!

آذین سری به علامت تأیید تکان داد...

حالا که از راز سربه مهر گیسو باخبر شده بود با خیال راحت تری توانست تصمیم بگیرد، هنوز این دختر در گنج قلبش جای داشت، هرچند کمرنگ اما بودو

حضور داشت....

«گیسو»

امروز آخرین روز از مهلت یک هفته ای بود که از خانواده ی مودت گرفته بود تا جواب قطعیش را اعلام کند، در اتاق خود پشت میز کامپیوترش نشسته بود

و به صفحه ی خاموش مانیتور زل زده بود، هرکسی او را میدید در همان نگاه اول میفهمید که گیسو در دنیایی دیگر سیر میکند، دیروز که با آذین قرار

مدارهایش را گذاشت، کمی آسوده خاطر شد، اما بااین حال دلهره ی دیگری به قلبش چنگ می انداخت، آذین تأکید کرده بود که این ازدواج صرفاً صوری

است ، بدون هیچ عشق و علاقه ای... گیسو این را میخواست؟؟ ازدواج آنهم صوری؟؟؟
نه...همیشه ادعا داشت تا عاشق نشود محال است ازدواج کند ،اما حالا

روزگار بد بازی را با او شروع کرده بود ، میدانست عاقبت این ازدواج چه خواهد شد آذین
آب پاکی را روی دست گیسو ریخته بود،گفته بود که مدتش

معلوم نیست، پس پایان دارد،یک جایی افسارش پاره میشود، اگر پاره شود باز باید به این
خانه برگردد؟؟ باز حاج رضا و زورگویی هایش؟ نه محال است

دوباره به قصد زندگی پا به این خانه بگذارد...پوزخندی زدوگفت:«تازه اول راهی دختر،فکر
نان باش که خربزه آب است ،اصلا بین همه چی اونجوری که

میخوای پیش میره؟!بعد واسه آخرش خودتو بکوب به درو دیوار»

صدای مادرش که از پایین پله ها برای شام صدایش میزد را شنید، دلش نمیخواست از این
اتاق قدمی آن طرف تر بگذارد،شب جمعه بودو گیتی و میعاد

طبق معمول چترشان را باز کرده بودند...از اینکه باز چشمش به گیتی بیفتد و دوخواهر باز با
طعنه ی کلامشان به جان هم بیفتند خسته شده بود،

میدانست اگر خودش کاری نکند و ساکت بنشیند،گیتی زبان به کام نمیگیرد و به او
سیخونک میزد و این میشود شروع جدال دوخواهر...اما مجبور بود

باید میرفت و الا مادرش با کفگیر بالای سرش حاضر میشد به زور هم که شده او را سرمیز
شام میکشاند.گیسو روسری سر کرد تونیک طوسی رنگ آستین

بلند و دامن همرنگش را پوشید ،بخاطر حضور میعاد مجبور بود خودرا خفه کند ،و الا گیسو
می ماندو حرفهای همیشگی حاج رضا ،گرچه خودش هم

نمیخواست طوری مقابل میعاد ظاهر شو که جلب توجه کند،از طرز نگاه های میعاد خوشش
نمی آمد از اول هم میدانست این جانور شیشه خُرده دارد،اما

کو گوش شنوا، اگر حرفی میزد، میسوخت، میسوزاندنش مگر کسی در این خانه برای حرفهای گیسو تره خُرد میکرد؟!

با بی حوصلی پله ها را پایین رفت به انتهای مهمانخانه رسید به جمعشان ملحق شدو سلام گفت کنار سبحان نشست، تنها کسی که گیسو در کنارش احساس آرامش میکرد....

بعداز شام در جمع کردن و شستن ظرف به مادرش و گیتی کمک کرد، همیشه چای دم کردن برعهده ی گیسو بود، چای دارچینی که دم میکرد همیشه خواهان داشت، جعبه ی دارچین را از داخل کابینت برداشت درش را باز کرد عطرِ دارچین که در بینی اش پیچید ناخودآگاه یاد آذین افتاد لبخندی زد، چه کار بچه گانه ای انجام داده بود، جعبه ی دارچین را بالا گرفت و نزدیک بینی اش نگه داشت، خنده ی آرامی کرد و زیر لب گفت: «اخه کج سلیقه دارچین به این خوش عطری، حساسیت دیگه چه سيقه ای؟؟» ناگهان لبخند روی لبهایش خشک شد. خودش هم نمیدانست چرا این روزها انقدر به آذین فکر میکند... هر وقت هم فکر این پسر از ذهنش عبور میکرد ناخودآگاه لبخندی مهمان لبهایش میشد... حسی جدید را تجربه میکرد، حسی غریبه و نا آشنا... افکاری که به آذین مربوط میشد را پس زد ذهنش را متمرکز کرد امشب باید با خانواده اش در میان میگذاشت که پاسخش به خواستگاری آذین مثبت است...

چای دم کرد و فنجان های پُر شده را در سینی قرار داد و به سمت مهمانخانه قدم برداشت
خونسردانه حرکت میکرد... چای را یکی یکی تعارف کرد به میعاد

که رسید اخمی کرد و بعد از اینکه فنجانش را برداشت، به سرعت رد شد و سینی را روی میز
گذاشت، کنار مادرش نشست... سکوت عجیبی برپا شده بود

انگار همه منتظر بودند یکی سر صحبت را باز کند...

بالاخره حاج رضا این سکوت را شکست و رو به گیسو گفت:

_ خُب دختر جوابت به خانواده ی مودت چیه؟! میدونی که فردا زنگ میزنن و از ما جواب
میخوان...

گیسو نگاهی به جمع انداخت و گفت:

_ مجبورم الان اینجا بهتون بگم؟!!

گیتی پوزخندی زد و گفت:

_ غریبه ای اینجا نیست که بخوای جوابت رو تو خلوت به اقا جون بگی؟! گرچه معلومه
جوابت چیه احتیاج به گفتن نیست.

قبل از اینکه گیسو جواب پُرچانگی های گیتی را بدهد حاج رضا با لحنی قاطع رو به گیتی
گفت:

_ دختر تو کی میخوای یاد بگیری تا کسی ازت چیزی نپرسیده، عین قاشق نشسته نپری وسط
و حرف نزنی؟! ناسلامتی ازدواج کردی یه خونه رو اداره

میکنی... بعدشم مگه علم غیب داری که میدونی جواب این بچه چیه؟

گیتی سرش را از روی شرمندگی پایین انداخت و «بخشید» آرامی گفت. دلِ گیسو خنک شده بود از اینکه دماغش توسط حاج رضا آنهم جلوی میعاد

سوخته بود... دوباره صدای پدرش را شنید:

«بگو دختر جان... جوابت چیه!؟»

همه سکوت کرده و به گیسو چشم دوخته بودند، انگار همه ی زندگیشان در گرو پاسخیست که قرار است از دهانِ گیسو بشنوند... بی شک تمامِ نفس ها در سینه حبس بود...

منِ منی کردو گفت:

«من... حرفی... ندارم... جوابم مثبته اقا جون.»

معصومه خانم که کنارِ گیسو نشسته بود سرش را میانِ دو دستانش گرفت و بوسید زیر گوشش گفت:

«مبارکت باشه مادر، بهترین انتخاب رو کردی مطمئنم این پسر خوشبخت میکنه، بعد قطره اشکی که از چشمش بر روی گونه ی تپُل و برجسته اش

جاری شده بود را پاک کرد، این روزها گیسو رفتارهای عجیبی از مادرش میدید، نه اینکه مادرش بد بوده باشد و مادری نکرده باشد نه!! اما خُب انقدر

خونسرد بود که گاهی گیسو را عاصی میکرد و حرص میخورد خیال میکرد هیچ چیز در این دنیا برای مادرش مهم نیست.. ولی چندماهه است که مادرش از

این رو به آن رو شده آنهم در موردِ گیسو! مهربانانه تر برخورد میکند انگار... همینش عجیب بود... صدای حاج رضارا شنید به سمت او سر چرخاند و نگاهش

کرد باز تسبیحش در بینِ دستانِ مردانه اش اسیر بود، دانه هایش را یکی یکی با انگشت شصت پایین میفرستاد :

مبارک که دخترم، خودت که میدونی خوشبختیت برام مهمه، از اونجایی که خیلی یک دنده هستی و معمولاً از سر لج و لجبازی تصمیمات اشتباه میگیری

مجبور شدم اون شرط رو بزارم، از من دلخور نباش من صلاح تو میخوام دختر جان...

پوزخندی زد در دل گفت: «آره اینو نگی چی بگی، منم که گوشام درازه، حاج رضایی که تو باشی، اگه آذین رو انتخاب نمیکردم به زور هم که شده، طناب

مینداختی گردنم و مینشوندیم سر سفره ی عقدِ خواهر زاده ی تُحفه ات»

اینبار با شنیدن صدای میعاد نظری به او انداخت لبخندِ چندش آوری زدو گفت :

مبارک باشه گیسو خانم، خوشبخت بشین ان شالله..

ان شالله را چنان به عربی تلفظ کرد، که کم مانده بود گیسو همانجا اوق بزند، مردکِ پاچه خوارِ دودوزه باز... باز در دل گفت: «کی میشه دستِ تو یکی رو

بشه... خودم دستتو، رو میکنم حالا ببین»..... این دختر با هیچکدام از اعضای این خانواده سرِ صلح و سازش نداشت... هیچوقت هم نخواهد داشت مطمئناً.

«آذین»

به همراه آرمین وارد خانه شد، آنقدر دویده بودند که نای ایستادن نداشتند، برنامه‌ی هر صبح جمعه‌شان پارک رفتن و بی وقفه ورزش کردن بود،

سالهاست عادتشان شده و قصد ترک آن را نداشتند، بطری آب معدنی کوچکی که در دست داشت را درون سطل اشغال نزدیک به در ورودی انداخت

، کتانی‌اش را از پا بیرون آورد و وارد شد، به محض ورود پدرش را دید که گوشی به دست راه می‌رود و صحبت می‌کند، بی تفاوت خواست از کنارش عبور کند

تا دوشی بگیرد و خستگی در کند که با شنیدن نام خود از زبان پدرش ایستاد و گوش هایش تیز شد:

__بله، این نظرِ لطف‌تونه، آذین من هم مثل پسر شما... خودتون که دیگه میشناسینش.

نمیدانست پدرش با چه کسی اینگونه سخن می‌کند، برایش جالب شد جلو رفت و به پدرش نزدیک شد سرش را تکان داد و به پدرش عرض ادب کرد، پدرش

با لبخند مانند خودش پاسخش را داد... بعد از چند دقیقه خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد، در این بین آرمین و فاطمه خانم هم به آنها اضافه شدند، قبل

از اینکه آذین زبان در دهان بچرخاند و از پدرش چیزی پرسد، فاطمه خانم پیش دستی کرد و همانطور که پشت چشمی نازک می‌کرد گفت:

__چیشد؟! منکه قلبم اومد تو دهنم... آخرشم نفهمیدم چه جوابی بهت داد از بس هی سر تکون دادی و بله کردی...

آذین اصلا سر در نمی‌آورد، مادرش از چه چیزی حرف می‌زند.

__آره دیدم، از تو آشپزخونه گوش تیز کرده بودی و، هی سرک میکشیدی خانم جان!!!

__پس از قصد اونطور رمزی حرف می‌زدی آره؟!

با این حرفِ مادرش هر سه نفر زدند زیرِ خنده اما فاطمه خانم همانطور دست به کمر ایستاده بود و باخم به پسران و همسرش نگاه میکرد، خوشبختی

همین چیزهای کوچک است دیگر!! همینکه با چیزهای ساده بخندی و بخندانی مگر نه؟! پس قطعاً این خانواده خوشبخت هستند بی هیچ شکی...

بالاخره آذین بعد از خنده نسبتاً طولانی اش گفت:

چیشده بابا، بگین ماهم بدونیم دیگه..

پدرش دستش را روی شانه ی پسر رشیدش گذاشت و گفت:

حاجی سماوات بود پسر م..

همین یک جمله کافی بود، قلبش در سینه ناگهان فرو ریخت، خودش هم نمیدانست چرا؟؟؟ قرار مدارهایش را که با گیسو گذاشته بود میدانست قضیه از

چه قرار است پس این فرو ریختنِ قلبش چه معنی میدهد؟ قبل از اینکه چیزی بگوید فاطمه خانم پُراسترس پرسید:

وای خدا مُردم از دستِ این مرد، بگو و خلاصمون کن دیگه، بخدا که تو همین چند دقیقه کُلی چربی سوزوندم از بس که حرص خوردم از دستت...

حاج اقا چشمانش را ریز کرد و گفت:

بدم نشد!!!، پس واجب شد نگم شما حسابی چربیات بسوزه، رژیم و بزاری کنار مُردیم از بس علوفه خوردیم....

فاطمه خانم دستش را مُشت کرد و مقابلِ دهانش گرفت و گفت:

ع ع ع یعنی من چاقم؟؟؟ بد به فکر سلامتی تونم؟؟؟

آذین کیف میکرد از دیدن این گل گل ها، میدانست همه اش بی منظور و عاشقانه است...هنوز هم بعد سی و آندی سال زندگی اینطور مثل پروانه به دور

معشوق چرخیدن

کم چیزی که نیست. بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

بابا جان انقدر مامان خوشگل منو اذیت نکنین، حالا میفرمایید حاجی چی گفت؟!

پدرش لبخندی زد و گفت:

خانم به فکر رخت و لباس باش دومادیه شاه پسر ت نزدیکه (روبه آذین کرد و گفت) مبارک باشه پسرم، جوابشون مثبت بابا.

نفسی از سر آسودگی کشید و تشکر کرد، چرالحظه ای خیال کرد که قرار است گیسو زیر حرفهایش بزند!! یعنی برایش مهم بود کنار گیسو بودن؟! کنار

دختری که تکلیفش با خودش و خدایش مشخص نیست؟؟ نمیدانست، انگار خودش هم به حال گیسو دچار شده بود، یک آدمِ بلا تکلیف که حتی

نمیدانست چه چیزی درست است و چه چیزی غلط..

«گیسو»

به همراه مادرش، گل شهر را زیر پا گذاشته بودند، برای خرید لباس شب نامزدی، انقدر که معصومه خانم گیتی را چرخانده بود و بر روی هر لباس یک

ایرادی میگذاشت گیسو عاصی شده بود، پشت ویتترین مغازه ای ایستاد لباس شب زیبایی چشمش را گرفته بود، لباس ماکسی زیبا به رنگ کرم دگفته بود

اما قسمتهای برهنه اش با حریر پوشانده شده بود گرچه افاقه ای نمیکرد همچنان بدن نما و باز بود... اما زیبایی خیره کننده ای داشت، معصومه خانم

ایستاد مسیر نگاه گیسو را گرفت، لباس را که دید اخمی کرد و گفت:

نگو که از این خوشت اومده؟!

گیسو هم مانند مادرش اخم کرد و پاسخش را داد:

چرا نگم؟! بگم خوشم اومده لابد گناه کردم؟!

این چه لباسی اخه مادر، نمیبینی چقدر باز خیال کردی میتونی همچین لباسی بپوشی؟!

با حرص به مادرش توپید :

نه خیر میدونم که نمیتونم، چون شماها نمیذارین، حسرت به دل موندم یبار همچین لباسی بخرم و بپوشم، همیشه وادارم کردین کت و دامن بپوشم

،بخدا دیگه حالم داره از این ریخت لباسا بهم میخوره.

خُبه خُبه بلبل زبونی نکن، همینکه گفتم همیشه را بیفت، کلی کار داریم...

از حرص پایش را به زمین کوبید و به دنبالش حرکت کرد اما چشمش بدجوری آن لباس را گرفته بود...

خسته و کوفته به خانه برگشتند رمقی در پاهایشان نبود گل روز را یک نفس راه رفته بودند ، انقدر که معصومه خانم بد خرید و ایرادگیر بود، آخرش هم به

خرید گت دامن خوش دوخت و نگین کاری شده ی سفید رنگی رضایت داد، الحق هم که دست روی خوب چیزی گذاشته بود رنگ و طرحش که

بدجوری به چهره ی گیسو می آمد، بالاخره عروس بود و باید بهترین را انتخاب میکرد...سلیقه اش حرف نداشت...ولی باز هم از فکر آن لباس شب زیبا

بیرون نمی آمد کاش مادرش ساز مخالف نمیزد...به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند.

وارد اتاق شد بدون تعویض لباس به سمت تخت رفت و خود را ولو کرد چشمانش سنگین شده و روی هم افتادند، در خواب و بیداری بود که صدای آلام

پیامک موبایلش را شنید، چشمانش را باز کرد با بی حوصلگی گوشی را از داخل کیف بیرون کشید، اسمش را که روی صفحه دید تعجب کرد، بی وقفه پیام را

باز کرد و خواند: «بد کردی باهام گیسو ، بد کردی..دو سال صبر نکردم که یه تازه به دوران رسیده از گرد راه برسه و تو رو از چنگم بیرون بکشه، خیال کردی

ساکت میشنم تا خوش خوشانت بشه و با خیال راحت با این بچه ریفو ازدواج کنی؟؟ به همین خیال باش که دست از سرت بردارم» پوزخندی زد و گوشی

را روی تخت انداخت ، زیر لب گفت «چه غلطی میخوای بکنی اخه ، چه کاری از دستت ساخته است، فردا رسماً نامزد میکنم ، دم توام قیچی میشه ، بوزینه

خیال میکنه با لُغز خونی هاش میتونه منو بترسونه....»

«آذین»

انگشتی که مادرش انتخاب کرده بود را برداشت و با دقت نگاه کرد، باز هم به سلیقه ی مادرش آفرین گفت، در عین سادگی زیبا بود تک نگینی روی آن

حلقه ی ساده خودنمایی میکرد، دلش میخواست گیسو هم آن را بپسندد، حالا که قرار است بازی کنند دوست داشت این بازی شیرین و مسالمت آمیز جلو

برود...

از طلافروشی بیرون زدند، چند قدمی بر نداشته بودند که آذین ناگهان ایستاد، فاطمه خانم به سمتش برگشت و گفت:

_مادر بیا بریم دیگه.. چیشد!؟

به سمت مادرش برگشت و جعبه ی انگشتر و ریموت ماشین را بدستش داد و گفت:

_مامان جان شما برو تو ماشین بشین منم الان میام.

مادرش به اجبار سری تکان داد و ریموت و جعبه ی انگشتر را گرفت.

حاضر و آماده جلوی آینه ایستاد و خود را برانداز کرد کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن کرم رنگ یقه دیپلمات که روی قسمت یقه و راسته ی دکمه

هایش کار شده بود و جلوه اش را بیشتر میکرد، اهل کراوات زدن نبود، این تیپ هارا ترجیح میداد گرچه اگر پیش می آمد از کراوات هم استفاده

میکرد... بعد از تایید خودش از اتاق خارج شد و به سمت خانواده که انتظارش را می کشیدند رفت، باز بساط دود و اسفند و شوخی ها و سر به سر گذاشتن

های پدرش و قربان صدقه رفتن های فاطمه خانم..

سبده گل زیبایی که با گلهای رز مصنوعی آبی رنگ تزئین شده بود را به دست مادرش داد و سوار شد و به سمت خانه ی حاج رضا حرکت کرد..

وارد عمارت شدند، شلوغ بود، فکرش را هم نمیکرد برای یک نامزدی ساده همچین جشن مفصلی به را بيفتد، از طرف خودشان که فقط بزرگان فامیل را

دعوت گرفته بودند، اما مثل اینکه حاج رضا صغیر و کبیر خاندانشان را وعده گرفته که جای سوزن انداختن هم نیست، پوزخندی زد، حق با گیسو بود آذین

تازه کم کم داشت حاج رضا را میشناخت...

خانواده ی سماوات به استقبال شان آمدند اینبار گیسو هم کنارشان ایستاده بود با سری پایین افتاده، کت و دامن سفید رنگ و روسری ساتن سفیدبا

گلهای ریز صورتی رنگ، چرا این دختر هرچه میپوشید بی برو برگرد به او می آمد و زیبا ترش میکرد، دل آذین را می لرزاند بدون اینکه خودش باخبر

باشد، آذین جلو رفت سبده گل را بدست گیسو داد، با این حرکتش صدای دست مهمان ها گل عمارت را پر کرد بدون توجه به بقیه به گیسو نگاه کرد و

گفت:

خیلی دلم میخواست همه چیز جور دیگه ای بود، واقعی بدون هیچ نمایشی...

گیسو سر بلند کرد و با چشمان غم زده اش به او زل زد، هیچ چیزی را نمیتوانست در این چشمها تشخیص دهد، انقدر که حس های مختلف به یکباره به

این چشمها هجوم آورده بودند، صدای آرام و دخترانه اش را شنید که فقط به یک کلمه اکتفا کرده بود: _کاش...

مادرش انگشتر را در دست عروسی انداخت و گونه اش را بوسید و تبریک گفت. سرخ و سفید شدن گیسو از چشمان تیز بین آذین دور نماند، سیه ی

محرمیت جاری شده بود، حالا دیگر این دختر محرم و ناموسش بود، شیرینی خورده اش پس با خیال راحت بدون هیچ حد و مرزی میتواند یک دل سیر

نگاهش کند، اما حالا در میان این جمعیت نه، الان وقتش نبود.

تقریباً همه ی مهمان ها رفته بودند، دو خانواده در کنار در عمارت ایستاده و صحبت میکردند، به جز گیسو و آذین کسی در مهمانخانه نبود.

گیسو و آذین بی هیچ حرفی ایستاده بودند، حق هم داشتند چه حرفی می توانستند باهم داشته باشند این دونفر؟؟ گیسو این پا و آن پا میکرد معلوم بود

که مضطرب است، آذین این را خوب فهمیده بود اما دلیلش را نمیدانست، بالاخره خودش دست بکار شد.... دستش را داخل جیب کتش کرد و بیرون آورد

گیسو سر به زیر بود و این حرکتش را ندید، آذین جعبه ی چوبی کوچکی در دست داشت آن را به سمت گیسو گرفت بی هیچ حرفی... گیسو آرام سر بلند

کرد و لحظاتی به جعبه ی زیبای چوبی که با ربان تزئین شده بود نگاه کرد تعجب در
چشمانش موج میزد، آذین با همان خونسردی گفت:

_ نمیخوای بگیریش،؟؟

_ این برای منه؟؟

_ اینطور به نظر میرسه...

رگِ شیطنتش گُل کرده بود انگار، بدش نمی آمد کمی سربه سر این دخترِ تُخس بگذارد...

گیسو با دستی لرزان جعبه را گرفت، ربانش را با دقت باز کرد، در جعبه کشویی بود، آن
راهم کشید، ذوقی که در چشمانش بود را آذین به خوبی میدید،

میدانست محال است گیسو از دیدن این هدیه ی غافلگیرانه خوشحال نشود و ذوق نکند
اصلا برای دیدن همین ذوق دخترانه این کار را انجام داده

بود. هنوز شب خواستگاری را به خاطر داشتت... بالاخره گیسو زبان باز کرد و گفت:

_ وای این چقدر ناز.

آذین که میدانست گیسو محال است از این گردنبند چشم بردارد، خودش دست بکار شد
آن را از دستان گیسو گرفت و گفت: _ برگرد.

گیسو چشمانش را درشت کرد و پرسید: _ چی؟!

آذین شانه ی گیسو را گرفت و او را برگرداند، دستانش را از بالاسرِ گیسو رد کرد و زنجیر را
به گردنش انداخت و قفلش را بست.

سریع از گیسو فاصله گرفت، این نزدیکی باعث شده بود اختیار از کف بدهد و گر بگیرد
خودش هم نمیدانست چرا؟!

«گیسو»

روی تخت دراز کشیدو به سقف چشم دوخت... تمام اتفاقاتی که از سر شب تا بعداز رفتن خانواده ی مودت رخ داد را مرور کرد، خیال میکرد به محض

محرم شدن با اذین ازاد میشود و زنجیر اسارت از پاهایش باز خواهد شد... اما حالا... تمام معادلاتش بهم ریخته بود ، حالا معنی اسارت را میفهمید ، در بند

بودن را احساس میکرد... اما اسارتی شیرین ، حس غریبه را شناخته بود ، چیزی بجز عشق نمیتوانست باشد! عشقی که شاید از همان دیدار اول در جانش

ریشه دوانده بود و گیسو از آن بیخبر بود ، حسی که همین امشب با حرکتی که آذین در خلوت انجام داده بود رخ نشان دادو خود را نمایان کرد، هرچند

شاید این کار در ظاهر خیلی معمولی بود اما دردل گیسو آتش بپا کرد... وقتی زنجیر را دور گردنش احساس کرد، وقتی نفس های گرم آذین از فاصله ی

کم پوست گردنش را میسوزاند... صدحیف که با دستان خود چاله ی این عشق را شروع نشده کنده بود، کاش زودتر پی بی این حس لعنتی میبرد ، کاش

آنطور در شب خواستگاری در همین اتاق غرور آذین را نمیشکست، کاش سرسختی نمیکرد... تقصیری که نداشت نمیدانست، روزگار قرار است این بازی

سخت را شروع کند و الا پشت دستش را داغ میکرد و زبان به کام میگرفت... زنجیر را در دست خود فشردو آه کشید.

نمیتوانست از احساسِ اذین نسبت به خودش چیزی بفهمد حرفهایش در کافی شاپ و کاری که امشب انجام داده بود گیسو را گیج میکرد، اما این را خوب

میدانست اذین محال است زیر حرفش بزند او فقط قصدش کمک به گیسو ست نه عاشقی... این را از لحنِ قاطعِ آن روزش فهمیده بود... پس باید اذین را از

دل بیرون میکرد... به قولِ خودش این دو، انتخابِ هم نبودند....

کوروش امشب در این جشن حضور نداشت دلیلش هم مشخص بود، اما عمه صدیقه اش قبل از آمدن مهمانها خوب از خجالتِ گیسو و خانواده اش درآمده

بود حرفهایش را بیاد آورد که با حرص و کنایه به حاج رضا گفت: «دست مریزاد داداش حالا دیگه پسرِ منو میخوابونی تو آب نمکِ آخرش هم سنگِ رو

یخش میکنی؟؟ این بچه چه هیزم تری به شماها فروخته بود که اینجوری جوابشو دادین؟ جرم کرده عاشقِ دخترت شده» حاج رضا اخم هایش را درهم

کشید و رو به خواهرش گفت: «این چه حرفیه صدیقه مگه ما قولی به تو و پسرت داده بودیم؟! حالا تو و پسرت واسه خودتون بُریدین و دوختین و گیسو

رو عروس خودتون میدونستین تقصیرِ من و خانوادم چیه؟!»

گیسو دهانش باز مانده بود از حرفی که حاج رضا بر زبان آورده بود برای اولین بار پدرش از او حمایت کرد، چیز کمی که نبود حق داشت تعجب کند...

با این حال جملاتِ آخری که عمه صدیقه بر زبان آورده بود در ذهنش حک شد... «داداش اگه تا حالا حرفی نزدم و چیزی نگفتم فقط بخاطرِ قولی که به

حاجی خدایامرز دادم، اگه پدرمون ازمون قول نمیگرفت تا زبون به دهن بگیریم و حرفی نزنیم، مطمئن باش یک لحظه ام درنگ نمیکردم و...» حاج

رضا اجازه نداد صدیقه خانم بیشتر از این پیش رود و گفت: «بس کن دیگه صدیقه اومدی تو خونه ی من دادو هوار راه انداختی که چی؟! منو تهدید

میکنی؟! حیف که اینجا مهمونی و امشب جشن دخترم والا یک لحظه ام درنگ نمیکردم و جوابت رو جوری میدادم که یادت بمونه با منی که بزرگ این

خاندانم چطور صحبت کنی « صدیقه خانم اخم هایش را درهم کشید و حرفش را خورد، گیسو اصلا نمیدانست، عمه صدیقه اش از چه حرف میزد، چه

قولی به پدر بزرگش داده بود که مجبور بود سکوت کند؟! از طرفی هم مطمئن بود یک سر این ماجرا به او مربوط است، از حاج رضا عصبانی بود که

نگذاشت صدیقه خانم حرفش را تمام کند و گیسو از ماجرا سردر آورد... اما اگر او گیسو بود که ته و توی قضایا را بیرون میکشید..

تنها روی میز گرد شیشه ای وسط آشپزخانه نشسته و صبحانه میخورد کسی در خانه نبود، پدرش و سبحان که طبق معمول هر روز سر کارشان بودند،

معصومه خانم هم به بازار رفته بود تا خرید کند، همیشه به تنهایی این کار را انجام میداد، خرید کس دیگری را قبول نداشت... و سواسی بود و حساس...

گیسو صبحانه اش را تمام کرد سفره را جمع کرد و ظروف را شست، دستش را خشک کرد و به سمت اتاق خود قدم برداشت هنوز پایش را روی پله ی اول

نگذاشته بود که با صدای پیاپی آیفون ایستاد و پوفی کرد و به آن سمت رفت..

صفحه روشن شد و کوروش در آن نمایان شد، از همین پشت آیفون هم میتوانست متوجه عصبانیتش شود، خود را به بیخیالی زد خواست برگردد و به

اتاقش برود، اما هنوز چند قدم برداشته بود که پشیمان شد و چادرش را برداشت، قفل در را زد، از ساختمان عمارت بیرون زد و به باغ رفت، به کوروش

اعتماد نداشت نمیتوانست با او در چهاردیواری تنها باشد، امروز هرطور شده باید این دندان لُق را میکند و دور می انداخت، باید سنگهایش را با این ادم زبان

نفهم وا میکرد، میدانست که کوروش فقط بخاطر گیسو به اینجا آمده پس خودش پیش قدم شد با او حرف بزند و پایش را از زندگی خود ببرد...

به محض خارج شدن از ساختمان کوروش را دید که با توپ پُر و قدمهای بلند به سمت گیسو می آمد نزدیک شد... صدایش را پس سرش انداخت و هوار

کشید و گفت:

_ حرفهام رو جدی نگرفتی نه؟! خیال کردی دارم باهات شوخی میکنم و سر به سرت میذارم آره؟! فکر کردی انقدر بچه ام که بلوف بزنم؟! از کله خرابی

من باخبر نیستی؟! نه؟؟؟

گیسو دسته به سینه ایستاد، ابروهایش را تابه تا کرد و با پوزخند پاسخش را داد:

_ چته آخوی... بزار از گرد راه برسی بعد گردو خاک پیا کن...

عصبانیت کوروش صدچندان شده بود دستانش را مشت کرد و با فریاد گفت:

_ منو مسخره میکنی بچه؟! خیال کردی چون عاشقتم بهت اجازه میدم منو بازیچه ی خودت کنی؟!

لفظ بچه را که بکار برد، آتش به جان گیسو انداخت و خشمش شعله کشید گیسو هم به تقلید از کوروش دست به کمر ایستاد و صدایش را بالا برد و گفت:

من هر کاری که دلم بخواد میکنم، هرچیم دلم بخواد به زبون میارم، عددی نیستی که بخوام ازت بترسم... جوجه تر از این حرفهایی...

خودش هم از لحن کوچه بازاری اش تعجب کرده بود ... کوروش بدون اینکه ذره ای صدایش را پایین بیاورد با جوش و خروش گفت:

که من جوجه ام آره؟؟ میخوای بهت نشون بدم این جوجه چطور میتونه زبون دراز تو از حلقت بکشه بیرون؟ کاری میکنم که روزی هزار بار به غلط

کردن بیفتی دختر جون...

گیسو پوزخند مسخره واری زد و گفت:

شب بود سیبیلاتونو ندیدم شرمنده...

کوروش که کارد میخورد خورش در نمی آمد چند قدم باقی مانده را هم پُر کرد و سینه به سینه ی گیسو ایستاد، گیسو هینی کرد و عقب کشید، کوروش

دست راستش را بالا گرفت تا بر صورت این دختر زبان نفهم بکوبد...

اما در لحظه ی آخر پشیمان شد و دستی که در هوا مانده بود را مُشت کرد دستش را رها کرد، سرش را پایین انداخت و چندبار به راست و چپ تکان

داد...

گیسو که هنوز شکه بود با دهانی باز به کوروش زل زده بود بی هیچ حرکت اضافه ای...

بالاخره خود را جمع و جور کرد و گفت:

همین حالا گورتو گم کن و از اینجا برو دیگه یه لحظه ام حاضر نیستم ریختِ نَحسِتِ رو تحمل کنم...

کوروش دستش را روی صورتش کشید انگشتانش را شانه وارد درون موهایش فروبرد،
عصبی ترین حرفها بود معلوم بود حالِ خوشی ندارد... بدون توجه به

حرفهای گیسو باصدای آرام تری گفت:

نامزدی رو بهم بزن...

گیسو با تعجب به کوروش نگاه کرد و گفت:

چی گفتی؟! بهم بزنم!؟

__ آره بهم میزنی والا خودم اینکارو میکنم.._

گیسو به سمتِ ساختمان برگشت و پشت به کوروش دستش را در هوا تکان داد و گفت:

برو بابا ، دیگه داری زرِ اضافی میزنی...

با شنیدن صدای کوروش ایستاد، دستانش یخ کرد، پاهایش شل شدند، دستش را به
چهارچوب در گرفت تا تعادلش حفظ شود...

__باشه گیسو خانم خودت خواستی... اقا جونت خبر داره که ته تغاریش با چه سرو ریختی

میزنه بیرون؟ میدونه دخترش هرچند وقت یکبار سراز پارتی

های شبانه در میاره؟! خبر داره که....

خفه شو دیگه بسه ، این چرت و پرتا چیه سر هم میکنی؟

کوروش پوزخندی زدو گفت:

چرت و پرت دختر دایی؟! اما همش عین حقیقته ها...

کوروش کیش و ماتش کرده بود ،اصلا فکرش راهم نمیکرد کوروش از این ماجراها باخبر باشد،چطور فهمیده؟! گیسو که همیشه مراقب بود ،آسه میرفت و

آسه می آمد تا کسی مچش را نگیرد...خونسردیش را حفظ کرد،باید وانمود میکرد که تمام این حرفا مهمل است ،باید خود را به کوچه ی علی چپ میزد

اگر وامیدادو خود را میباخت ، دیگر دستش به جایی بند نبود...

دست به سینه ایستاد و گفت:

اولا همش دروغ نمیدونم از کجات این حرفها رو در آوردی...ثانیاً همه میدونن که تو الان با من دشمنی و هرکاری میکنی تا زمینم بزنی پس کسی

حرفت رو باور نمیکنه...حالا شرت رو کم کن...

دستش را به سمت در خروجی باغ نشان دادو با حرص گفت:

هرررری...به سلامت...خوش اومدی...

کوروش که میدید این دختر وا نمیدهدو خود را از تک و تا نمی اندازد لحظه ای شک کرد ،یعنی کسی که این حرفها را به او زده دروغ گفته و او را سر کار

گذاشته؟؟ اما نه انقدر با اطمینان حرف میزد که کوروش ذره ای شک به دل خود راه

نداد...گیسو که به داخل ساختمان رفت ، کوروش هم به ناچار از باغ

بیرون زد...عصبی بود نمیدانست چه چیزی را باید باور کند، حالا که این راه جواب نداد و حریف زبانِ دراز و کله ی پُربادِ گیسو نشد...باید به سراغ مهره ی اصلی میرفت...این شنیده ها چه راست باشد چه دروغ، کوروش میتواند از آن استفاده کند و به وسیله ی آن گیسو را مالِ خود کند...

«آذین»

در حجره نشسته بود، امروز آنقدر کار بر سرش هوار شده بود که وقتِ سرخاراندن نداشت، از وقتی پدرش با حاج رضا شریک شده، کارها هم سنگین تر شده، از حق نباید گذشت شراکت با حاج رضا هم سودِ خوبی برای آقای مودت داشت...حسابها را بالا پایین میکرد و گاهی با مشتری ها سرو کله میزد، خستگی از سرو رویش میبارید... همچنان مشغول بود که حاج رضا و پدرش واردِ حجره شدند به احترامشان ایستاد و عرضِ ادب کرد...حاج رضا را که دید ناخود آگاه یادِ گیسو افتاد، هنوز تکلیفِ خود را درست نمیدانست اما کم کم داشت به نتیجه های خوبی میرسید...گناهِ گیسو آنقدر هم بزرگ نبود که باعث شود این پسر از عشقی که نسبت به او داشت سرباز زندو این حس را نادیده بگیرد، تصمیم گرفت هرطور که شده گیسو را برای خود نگه دارد، حتی...حتی اگر گیسو به کارهایش ادامه دهد، شبِ نامزدی بایک نزدیکی ساده اینطور دست و دلش میلرزید و اختیار از کف داد و گُر گرفت...خیالِ خامی است دل کندن و فراموش کردنِ گیسو...دختری که با هر حرکتِ کوچکش دلِ آذین را به بازی میگرفت آن هم بی رحمانه...

هنوز چند دقیقه از ورودِ حاج رضا و پدرش نگذشته بود که در باز شد و کوروش در چهارچوب ظاهر شد، هرسه مرد با تعجب به او خیره بودند، جلو آمدو

سلام گفت و عرض ادب کرد مثل همیشه سعی کرد خونسرد باشد و بند را آب ندهد، به اذین که رسید، دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد، اذین هم از

همه جا بی خبر لبخندی مردانه مهمانِ صورتش شد، دستش را به سمت کوروش دراز کرد...

کوروش روبه حاج رضا کرد و گفت:

اومدم بینمتون سبحان گفت اومدین حُجره ی حاج مودت.

حاج رضا گفت:

خیر باشه پسر جان، چیزی شده؟!

چیزی که نه دایی جان، اومده بودم یه سری بهتون بزنم... (نیم نگاهی به اذین انداخت و گفت) بایه تیر دو نشون بزنمو تبریکی ام عرض کنم...

حاج رضا که خودش کوروش را بزرگ کرده بود و از زیرو بَمَش با خبر بود، میدانست این حرف را بی منظور برزبان جاری نکرده...

اقای مودت که از همه جا بیخبر بود گفت:

ممنون پسر، ان شالله عروسی خودت، ماشالله جوونِ رعنائی هستی مطمئنا دست رو هر دختری بزاری دستِ رده سینه ات نمیزنه....

کوروش پوزخندی زد و با طعنه گفت:

فعلا که بخت با ما یار نبوده حاجی، اتفاقا دست رو یکی گذاشتم، دستِ رد زد به سینه ام که هیچ، بدجوری ام گذاشت تو کاسه ام...

حاج رضا اخم هایش را در هم کشید و گفت:

_ کوروش؟! پس کن پسر اینجا جای این حرفها نیست...

_ منکه چیزی نگفتم دایی، فقط جوابِ حاج اقا رو دادم.

حاج رضا بلند شد و ایستاد روبه کوروش گفت:

_ بیا بریم پسر...

رو به آقای مودت ایستاد و گفت:

_ خُب حاجی بعد باهم صحبت میکنم فعلا مرخص میشم...

کوروش که منظورِ حاج رضا را فهمید گفت:

_ دایی جان میگم اگه بخاطرِ من میخوای از کارت بزنی من دارم میرمااا

روبه آذین ایستاد و گفت :

_ من یه چند لحظه باهاتون کار داشتم وقت دارین؟!!

آذین تعجب کرد، کوروش چه کاری میتوانست با او داشته باشد؟! این خانواده خیلی

مشکوک و عجیب غریب رفتار می کردند، با این حال سری تکان

داد... حاج رضا استغفرالله ای زیر لب گفت، میدانست کوروش دنبال شر میگردد، این پسر

آنقدر کله خر بود که فلک هم حریفش نمیشد. حاج رضا که جای

خود را داشت..

از حجره بیرون زدند، نزدیک ظهر بود و بازار تقریباً خلوت... ایستاده بودند و یکدیگر را نگاه میکردند، آذین شک کرده بود، خبر داشت که کوروش دل در

گرو گیسو دارد از خودش شنیده بود، امروز هم طعنه‌ی کلام کوروش را گرفت... مستقیماً به آذین تیکه انداخته بود، آنقدرها خام نبود که نفهمد... میدانست

هرچه که هست به گیسو مربوط میشود. بالاخره زبان باز کرد و با بی حوصلگی گفت:

__ خُب!؟

کوروش نگاهی که به اطراف میچرخید را به طرف آذین چرخاند و گفت:

__ بین میخوام مستقیم برم سر اصل مطلب، اهل حاشیه رفتن نیستم...

آذین سری تکان داد و گفت:

__ همینش خوبه! میشنوم بگو...

دستش را بالا گرفت، یقه‌های پیراهن آذین را بهم نزدیک کرد و گفت:

__ میدونم که میدونی میخوام در چه مورد صحبت کنم... گیسو...

آذین حرفش را قطع کرد و باختم و تشر گفت:

__ اونی که الان میخوای در موردش حرف بزنی، الان شیرینی خورده و ناموس منه... (دستش را

روی شانه‌ی کوروش زد و گفت)

پس حرفت رو نزده قورتش بده و رو زبونت نیار...

کوروش رگ کنار شقیقه اش بیرون زده بود، هدفش فقط بدست آوردن گیسو بود، آنهم به هر طریقی، دیگر هیچ چیز دیگری برایش مهم نبود، حاضر بود

همه ی هستی اش را بدهد تا گیسو را از چنگ این پسر بیرون بکشد، حالا که آذین دم از غیرت میزند و رگ گردن باد میکند و گیسو را ناموس خود

میداند و بدتر از همه به رخ کوروش میکشد!! پس کوروش چاره ای ندارد جز اینکه غیرتش را قلقلک دهد... همین غیرت نقطه ضعفی بود که باید بر علیه اش

استفاده میکرد.

دست به کمر ایستاد پوزخندی زد، زبان در دهان چرخاند و گفت:

_ حالا که دم از غیرت میزنی بگو بینم قبل از خواستگاری تحقیق کردی ببینی این دختری که قرار یه عمر شبت رو باهاش صبح کنی، چیکارا کرده و

چطور زندگی میکرده؟!

آذین که انگار چیزهایی دستگیرش شده بود و میدانست کوروش به طرز رفت و آمد و لباس پوشیدن گیسو اشاره میکند، دست به سینه ایستاد باهمان

اخمی که مابین ابروهایش جاخشک کرده بود گفت:

_ تورو سننه؟! به فکر آینده ی منی؟! یا سنگ خودتو به سینه میزنی؟! گل پسر محض اطلاعات باید بگم من از همه چیز باخبرم، نیازی نبود تا اینجا بیای

و خودت رو به زحمت بندازی...

کوروش موشکافانه نگاهش کرد، نه این چهره نشان نمیدهد که میخواهد یک دستی بزند و کوروش را از سر خود باز کند، پس باید چیزهایی راهم از خود

بیرون بیاورد و تحویل آذین دهد... اگر به همین منوال پیش برود که همه چیز بر علیه اش خواهد بود، خود را آماده کرد و گفت:

_ مطمئنم همه چیز رو نمیدونی..

گوش های آذین تیز شد، درست است به گیسو علاقه داشت و نمیتوانست بی خیالش شود، اما باز هم کاملاً به او اطمینان نداشت... سکوت کرد و به کوروش

اجازه داد تا باقی حرفش را بزند...

_ این گیسویی که انقدر سنگشو به سینه میزنی و هی ناموس ناموس میکنی واسه من ، تو پارتی های شبونه ولو میشه ، جاهایی میره که منه پسر تا بحال

جرات نکردم پام رو بزارم اونجا ها... اصلاً معلوم نیست که سالم و دست نخورده....

_ بسه خفه شو پست فطرت ، چطور به همین راحتی به یه دختر انگ میزنی؟! خجالت نمیکشی؟! حاج رضا که خیلی سنگتو به سینه میزدو ازت

تعریف میکرد که خواهرزادم نمازش ترک نمیشه و روزه اش قضاء نشده... اما اینی که من میبینم یه رذل به تمام معناست... خیال میکنی نمیفهمم داری

خودتو به درو دیوار میکوبی تا گیسو رو بکشونی سمت خودت؟! کورخوندی بچه خواهر حاجی!!! اونی که میخوای اینجوری زیر آبشو پیش من بزنی! قرار

بشه خانوم خونم ، زنم.... به هیچ پیشرفی هم اجازه نمیدم بخواد به ناموسم انگ بزنه و خرابش کنه...

کوروش سعی داشت دستان آذین را از روی یقه ی پیراهنش پایین بکشد، بالاخره موفق شد آنهم به سختی....

چندقدم به عقب برداشت و از اذین فاصله گرفت، باورش نمیشد این آذینی که اینطور وحشیانه با تمام قدرت یقه اش را چسبیده بود و رجز میخواند، همان

پسر سربه زیرو آرامی باشد که قبلا دیده!!! باز گم نیاوردو گفت:

_میدونستم خیر خواهیم جورِ دیگه ای تعبیر میشه، فقط خواستم آگاهت کنم تا چشمهات رو باز کنی...

انگشت اشاره اش را روی پیشانی اش زدو پوزخندِ معناداری زدوگفت: _زد زیاد پسر حاجی

آذین دستانش را مشت کرده بود جوری که رگ دستانش از شدت فشار بیرون زده بود... در دل گفت: «آخ گیسو مگه اینکه دستم بهت نرسه، یکاری کردی

که این مارمولک برام دُم دربیاره و غیرتم رو به بازی بگیره» اما یک چیزی جور در نمی آمد. با صدای بلند کوروش را صدازد، کوروش ایستاد برگشت و به

آذین نگاه کرد، آذین جلو رفت و گفت:

_همه ی حرف هات راسته دیگه آره!؟

کوروش دست به سینه ایستاد و سر تکان داد، آذین اینبار با پوزخند گفت:

_توهم که از این ماجراها باخبر بودی چرا خواهانش بودی و میخواستی به هر قیمتی به دستش بیاری!؟!!

کوروش ماتش برده بود توقع نداشت دستش اینطور رو شود، خراب کرد، قافیه را بد باخت، آذین زرنگ تراز این حرفها بود...

پایش را روی پدال گاز فشار میداد، بی هدف در خیابان ها میراند ،عصبانی بود،از دست خودش ،گیسو، کوروش، مادرش که فکر ازدواج با این دختر را در

سرش انداخته بود، از این حسِ احمقانه که غرور و مردانگیش را به بازی گرفته، امروز روزی بود که آذین حاضر بود با زمین و زمان بجنگد تا آرام شود ،

حرفهایی که کوروش امروز بر زبان جاری کرد حتی اگر دروغ بوده باشد، باعث شد غیرت آذین به جوش و خروش بیفتد ،مزخرفاتی که کوروش به او

تحویل داده بود را باور نمیکرد میدانست که از این ترفند استفاده کرده تا آذین را حساس کند ،انگار میدانست نقطه ضعف مردانی چون او چیست؟!

حدسش هم کار سختی نبود... اما با این حال شک مثل خوره در جانش افتاده بود، شک کرده بود که گیسو همه چیز را برایش گفته باشد!!! ،اگر به فرض

محال یک درصد از حرفهای کوروش درست از آب درآید چه؟ آذین با هرچه کنار بیاید با این یکی نمیتواند به اینکه...!!! نه حتی توان فکر کردن به آن را

نداشت... باید یک جوری مطمئن میشد ،باید میفهمید چقدر از حرفهای آن پسر فتنه درست است.... حرفهای آخر کوروش مدام در گوشش تکرار میشد:»

من اگه میدونستم همچین دختریه که خیلی پیش تر از اینها قیدشو میزدم! خودمم تازه فهمیدم، الانم اومدم بهت بگم که تا دیر نشده و کارتون به عقد

نکشیده و اسمتون نرفته تو شناسنامه ی هم ، این دختر از زندگی حذف کنی «

پایش را روی ترمز گذاشت ،لاستیک با صدای گوشخراشی به زمین کشیده میشد ، انقدر درگیر گیسو و کارهایش شد که نزدیک بود به عابری بزند و

تصادف کند، این دختر هنوز نیامده آتش به زندگی آذین انداخت، آذینی که تا به این سن رسیده به غیر از صلح و آرامش در خانواده چیز دیگری ندیده، اما

با ورود گیسو به زندگیش تمام این آرامش به یکباره از بین رفت، دست راستش رامشت کرد و به فرمان کوئید انقدر عصبانی بود که کنترلی روی خود

نداشت مطمئناً اگر گیسو کنار دستش بود بدون لحظه ای درنگ گردنش را میشکست... اما نه دلش را نداشت، این راهم میدانست چشمش که به گیسو

بیفتد همه چیز را فراموش میکند، این دختر انگار جادویش کرده...

دستی به صورت خود کشید، هر دو دستش را شانه وار درون موهایش فرو برد، آرام تر شده بود؛ زیر لب گفت: «چیکار کردی با من دختر، چرا بین زمین و

آسمون نگهم داشتی، نمیتونم تصمیم بگیرم... لعنت بهت آذین، دست رو دختری گذاشتی که نیموده تموم زندگیت رو بهم ریخته...»

به خانه رسید، ریموت در را از درون داشبورد بیرون کشید و دکمه اش را فشرد، در باز شد، پایش را روی پدال گذاشت و حرکت کرد، امشب دیر تر از

همیشه به خانه برگشت، انقدر درگیر افکار آشفته اش شد که زمان و مکان از دستش در رفته بود، ماشین را در پارکینگ پارک کرد کاپشنش را از روی

صندلی برداشت، از ماشین خارج شد همانطور سربه زیر به سمت ساختمان خانه حرکت کرد، قبل از اینکه در را باز کند چند جفت کفش مردانه و زنانه

دید، پس مهمان داشتند... چرا خبر نداشت؟! لابد سرزده آمده بودند، امشب از آن شبهایی بود که حتی حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به

مهمان... نفسِ پُر حرصش را بیرون فرستاد و داخل شد، از راهروی منتهی به پذیرایی گذشت... به پذیرایی که رسید نگاهش در دو تپله ی سبز رنگ قفل

شد، انتظارش را نداشت!!! تنها کسی که انتظار نداشت امشب اینجا، آنهم در این موقعیت ببیند صاحب همین چشم ها بود... از این که گذشته دوباره

سرباز کند میترسید، شاید هم حوصله ی دردرس تازه ای را نداشت گیسو و دردرسهایش برای هفت پشتش کافی بود، اعصابِ جدال با این یکی را نداشت...

جلو رفت، نزدیک شد، طبق عادت سلام بلند بالایی داد، زهرا خانم خاله ی کوچکش ایستاد چنان ذوقی از دیدن آذین کرده بود که سراز پا

نمیشناخت، او را در اغوش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد، با شوهر خاله اش و محمد پسر خاله اش که تقریباً دوسالی از آذین کوچک تر بود دست دادو

سلام و احوال پرسى کرد، به نفرِ چهارم که رسید سرش را زیر انداخت و احوال پرسى سر سرى کرد، میدانست اگر مستقیم به او نگاه کند این دختر باز

افسار پاره میکند و کاری را میکند که نباید، مهتاب آنقدر روباز بود که مراعاتِ هیچ چیز را نمیکرد...

«بخشیدی» گفت و به اتاق رفت تا لباسش را تعویض کند، متعجب بود چطور شد که یک دفعه سرو کله ی خانواده ی خاله اش که سال تا سال

نمیدیدشان پیدا شده، شوهر خاله اش نظامی بود و از وقتی که بیاد داشت برای زندگی از این شهر به آن شهر میرفتند، برای همین هم دیر به دیر

همدیگر را میدیدند، آخرین دیدار شان شاید نزدیک به یک سال پیش بود...

لباس ساده اما شیکى پوشید خسته بود اما باید حرمتِ مهمان ها را نگه میداشت..

از اتاق خارج شد و به جمعِ باقیِ اعضا پیوست...

با ورودِ آذین همه به یکباره سکوت کردند...

آذین متعجب شد، به خود نگاه کرد و دوباره چشمانش را به آنها دوخت و گفت:

چیزی شد؟! چرا ساکت شدین و به من زل زدین.

محمد که کمی شوخ طبع بود با خنده گفت:

اخه تا حالا از نزدیک تازه داماد ندیدیم...

آذین پوزخندی زد، تازه داماد را خوب آمده بود خواست چیزی بگوید که اینبار صدای خاله زهرایش را شنید:

حالا دیگه ما غریبه، شدیم خواهر؟! درسته از هم دوریم و دیر به دیر همو میبینیم اما باز خواهرم از یه خونیم، نباید از هم سوا باشیم که...

فاطمه خانم با شرمندگی نگاهش را به خواهرش انداخت و گفت:

والا چی بگم! همه چیز یهویی شد زهرا...

حالا این عروس خانوم رو کی زیارت میکنیم؟؟؟

فاطمه خانم که گیسو را مثل دختر نداشته اش دوست داشت لبخندی از سر شوق زد و گفت:

شما که حالا فعلا هستین، فرداشب خانواده ی اقای سماوات رو وعده گرفتیم، میبینیش خواهر..

آذین که موضوع مهمانی را همین الان از مادرش شنید اصلا خبر نداشت که قرار است فرداشب گیسو را ببیند با تعجب به مادرش نگاه کرد کمی اخم هم

چاشنی نگاهش بود... فاطمه خانم که درست کنار آذین نشسته بود، با برخورد آرنج آذین به آرنجش به سمتش برگشت و آرام گفت:

جانم مادر؟!!

آذین با صدای آرامی که فقط به گوش مادرش برسد گفت:

من الان باید بفهمم، چرا زودتر نگفتین بهم؟

واااا... پسر تو که از صبح بیرون بودی، گوشتیم که خدارو شکر خاموش بود، من کی دیدمت که بخوام بهت خبر بدم؟

نرفته بودم بمیرم که عزیز من، بالاخره برمیگشتم دیگه، شاید من امادگی نداشته باشم...

اولا خدا نکنه زبون تو گاز بگیر!! بعدشم مگه قراره برات خواستگار بیاد که میگی آمادگی نداری؟؟ شما تو این کارا دخالت نکن، من خانواده ی عروسمو

دعوت کردم تو چیکاره ای؟؟!

از علاقه ی مادرش به گیسو با خبر بود از روزی که بله را گرفتند، از صبح عروسم عروسم میکرد تا خود شب... انگار مادرش را هم این دختر جادو کرده

که اینطور دوستش دارد و ورد زبانش شده، گیسو....

لبخندی زدو پاسخ مادرش را داد:

گشتی مارو با این عروست، فکر کنم دیگه جای من تو این خونه نیست... این خانم نیومده دلتو برده بیاد که دیگه پسر تو نمیشناسی...

مادرش با ذوق و صدای بلند تری گفت :

_من قربون جفتتون برم که انقدر بهم میان..

مهتاب که تا آن لحظه ساکت بود و تمام حواسش را به این مادر و پسر داده بود، با لحن کنایه آمیزی گفت:

_خاله جون، بلندتر حرف بزنین ماهم بشنوم دیگه ...

اذین دوباره اخم کرد، این دختر هنوز فوضول و زبان دراز بود.

#پارت_شصت_وهشت

فاطمه خانم به سمت مهتاب برگشت و گفت:

_پسرم از اینکه حالا فهمیده فردا قرار نامزد خوشگلش رو ببینه، دست و پاشو گم کرده میگه حالا من فردا چی بپوشم؟؟؟

با این حرف همه یکصدا خندیدند به جر آذین که از دست مادرش حرص میخورد و مهتاب که با کینه به آذین خیره بود...

فاطمه خانم، زنی شوخ و دل زنده بود، همیشه خنده بر لب داشت، این حرفها هم از او بعید نبود اما امشب که آذین حال درستی نداشت و از گیسو

دلخور بود، وقت این شوخی ها نبود...

مهتاب با کنایه رو به فاطمه خانم گفت:

_خدا عروسِ خوشگلتون رو براتون نگه دار خاله... انقدر که شما ازش تعریف کردین مشتاق شدم بینمش..

آذین با شنیدن این حرف سرچرخاند و به مهتاب نگاه کرد، پوزخندی زد، مطمئن بود مهتاب بادیدن گیسو ماستش را کیسه میکند...

بعد از صرف شام دور هم نشسته بودند و از هر دری صحبت میکردند، گوشی در جیب آذین لرزید، دست کرد و موبایلش را بیرون آورد، دستش را روی

صفحه کشید و پیام را باز کرد: «بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمیشود/ داغ تو دارد دل من، جای دگر نمیشود.»

به شماره خیره بود، برایش آشنا بود اما بخاطر نمی آورد، با بی حوصلگی گوشی را در دست چرخاند و سربلند کرد با مهتاب چشم در چشم شد، مهتاب

با لبخند به او خیره بود، آذین چشمانش را ریز کرد و با اخم به مهتاب نگاه کرد، از همان نگاه هایی که حساب کار را به دست طرف مقابل میداد... مطمئن

بود این پیامک از جانب خود ناچنسنش است... بلند شد و ایستاد خستگی را بهانه کرد، عذرخواهی کرد شب بخیری گفت به سمت اتاقش قدم برداشت...

به در اتاق رسید آن را باز کرد و وارد شد هنوز چند قدم برنداشته بود که در با شتاب باز شد، دستان آذین روی دکمه های پیراهنش بی حرکت

ماند، برگشت تا ببیند چه کسی بی اجازه وارد اتاقش شده، که در کمال تعجب مهتاب را روبه روی خود دید آنقدر تعجب کرده بود که یادش رفت میخواست

تشریبزند!! خودش را جمع و جور کرد و با اخم گفت:

__ به تو یاد ندادن وقتی وارد جایی میشی در بزنی؟!

مهتاب با وقاحت جوابش را داد:

__ برای ورود به اتاق تو نیازی به اجازه ندارم!!!

آذین با چشمانی گرد شده به مهتاب خیره بود، اصلا باورش نمیشد، خیال میکرد عاقل شده و دست از این کارهایش کشیده، اما این دختر شرم را خورده

و حیا را قی کرده بود...

با صدایی که سعی داشت از حدی بالاتر نرود گفت:

__ وقاحت بجای اینکه کمتر بشه بیشتر شده، اگه همون چندسال پیش مراعات سن و سالت رو نمیکردم و میخوابوندم تو دهنِت الان اینجوری جلو روم

بلبل زبونی نمیکردی؟!

__ بزنی تو دهنم چون عشقم رو اعتراف کردم؟! چون بهت گفتم که دوستت دارم؟!

__ هنوزم بچه ای، هنوزم نمیفهمی چی داره از دهنِت بیرون میاد، و الا اینجوری شخصیت خودتو خورد نمیکردی، برو بیرون مهتاب بزار همین یه مثقال

عزت و احترام باقی بمونه، برو دختر..

__ اگه نرم؟!

آذین با خشم به سمتش قدم برداشته گفت:

__ یا همین الان میری بیرون، یا پشت پا میزنم به همه چی، نه آبرویی برای تو می مونه! نه احترامی برای من پس گمشو بیرون...

مهتاب اینبار چشمان اشکی اش را به آذین دوخت و گفت:

باشه، میرم اما بدون هیچوقت نمیبخشمت، چرا همیشه منو نادیده میگیری؟ منی که
حاضرم جونمو برات بدم!؟

آذین دستی به صورت خود کشید، بدون توجه به مهتاب از کنارش گذشت، حالا که این دختر
خیال بیرون رفتن نداشت خودش باید میرفت و از شرش

خلاص میشد...

«گیسو»

استرس داشت، اولین بار بود که پا به خانه ی آقای مودت میگذاشت، از ساعتی که مادرش به
او خبر داد که برای امشب دعوت شده اند، سراز پا

نمیشناخت، دلش پر میکشید برای آذین، برای دوباره دیدنش، دوستش داشت، نمیتوانست
انکار کند، به هر که دروغ بگوید به خودش که نمیتوانست،

عشق آذین در دلش جوانه زده بود... گیسویی که از همه کس و همه چیز بریده بود و فقط به
این فکر میکرد که چگونه از دست حاج رضا و عقایدش

خلاص شود حالا چند روزیست به جز آذین به چیز دیگری فکر نمیکرد... دقیقاً از شب
نامزدی شبی که با آذین محرم شد.

در باز شد، حاج رضا و معصومه خانم بعدهم پشت سرشان گیسو و سبحان وارد شدند،
وارد حیاط بزرگ و دلباز و باصفایی شدند، باغ حاج رضا کجا و این
حیاط کجا...؟! اما گیسو این حیاط را به آن عمارت و باغ درندشت ترجیح میداد... مطمئن بود
در این خانه عشق جاریست، برخلاف عمارت پدرش...

از حیاط گذر کردند به ساختمان اصلی رسیدند، خانواده ی مودت منتظر مهمان هایشان
بودند... بازار سلام و احوال پرسى ها داغ شد ، اما تمام حواس

گیسو پی یک نفر بود ، کسی که میدانست سَهْمَش نیست ، اما خواهانش بود و او را برای خود
میخواست...

فاطمه خانم گیسو را در آغوش کشید و بوسید ، زیر گوشش نجوا کرد:

کی میشه اون روزی رو بینم که کنار آذین ، ایستادی و پامیزاری به این خونه؟!

لامصب از عسل شیرین تر بود این حس لعنتی، دلش میخواست فریاد بزند و بگوید ، از خدا
میخواهد همچین روزی را ، روزی که چاشنی عشق دوطرفه هم
همراهش باشد...

از خجالت سر به زیر انداخت و سرخ و سفید شد کنار رفت تا مادرش با فاطمه خانم احوال
پرسی کند، بالاخره صدایش را شنید. که آرام و مثل همیشه

مردانه سلام گفت. سربلند کرد و با عشق به مردی که نمیخواهدش چشم دوخت برایش مهم
نبود که آذین بفهمد ، پی به وجود این عشق ببرد ، دیگر

برایش مهم نبود که غرورش خدشه دار شود جورى نگاهش میکرد که انگار سالهاست او را
ندیده...

آذین هم بی حرف به او خیره بود ، اگر فاطمه خانم به دادِ گیسو نمیرسید مطمئناً بند را آب میداد...

زیر گوش گیسو گفت:

عروس خوشگلم ، باور کن یه عمر وقت داری تا به این شاه پسر نگاه کنی...

باز خجالت کشید و سر به زیر شد ، فاطمه خانم از قصد کاری کرد تا این دو نفر کنار هم قرار بگیرند و باهم به پذیرایی بروند ، دلش میخواست خواهرش و

خانواده اش آذین و گیسو را کنار هم ببینند ، انگار گیسو وسیله ای شده بود برای فخر فروشی... فاطمه خانم اهل این کارها نبود اما دلش میخواست این

دو نفر مثل نگین بدرخشند و چشم ها را خیره کنند..

گیسو سراز پا نمی شناخت ، مطمئن بود آذین متوجه خوشحالی اش شده اما برایش ذره ای اهمیت نداشت. وارد شدند ، زن و مرد و دختری پسری را دید

، برایش آشنا نبودند ، چون در مراسم نامزدی حضور نداشتند و گرنه حتما آن هارا میشناخت...

یک یک به هم عرض ادب کردند ، تا اینکه به دختر این خانواده رسید ، دختر جورِ خاصی به او نگاه میکرد ، گیسو معنی این نگاه را متوجه نمیشد ، آرام و

دخترانه سلام گفت و دستش را دراز کرد ، دختر نگاهی به دستان گیسو انداخت و باکراه دست داد ، از سرو وضعش مشخص بود که در بندِ حجاب و رو

گرفتن نیست ، ازادانه لباس پوشیده بود همین هم برای گیسو تعجب برانگیز بود خیال میکرد خانواده ی مودت ها هم مثل خاندان سماواتی ها سخت گیر و

مقید باشند...

بالاخره صدای دختر را شنید که با فیس و افاده حرف میزد:

_سلام، من مهتاب هستم، دخترخاله ی آذین جان...

گیسو که «جان» آخر جمله اش را شنید ناخودآگاه اخم هایش را درهم کشید و به آذین نگاه کرد، آذین نگاهش به نگاه گیسو گره خورد؛ از گیسو چشم

گرفت و چند لحظه باخم به مهتاب نگاه کرد دوباره به سمت گیسو سرچرخاند و گفت:

_عزیزم بریم اتاق من لباس هاتو عوض کن اینجوری راحت نیستی...

چشمان گیسو بی شک چهارتا شده بود، امکان نداشت این همان آذینی باشد که آنطور برایش خطو نشان کشید و گفت که هیچ عشق و علاقه ای در کار

نیست، ناخودآگاه به سمت مهتاب سرچرخاند، با اخم به آذین خیره شده بود، پوزخندی زد حالا دلیل این کار آذین را فهمیده بود، زرنگ تراز این حرفها

بود، با همین چند جمله و چند نگاه فهمید که بین این دو نفر یک چیزهایی بوده، یا شاید هم هست...

از حرص به مرز انفجار رسیده بود، دلش میخواست چشمان این دختر را از کاسه بیرون بکشد، چطور به خود اجازه میداد جلوی گیسو که حالا محرم و

نامزد آذین بود اینطور به او خیره شود... آذین که دید گیسو حرکتی نمیکنند انگشتانش را در انگشت دست راست گیسو قفل کرد و او را به سمت خود کشید

گیسو که انتظار این حرکت را از جناب آذین نداشت لحظه ای لرزه به جانش افتاد، سریع به سمتش برگشت و نگاهش کرد، آذین بدون توجه به تعجب

گیسو از جمع عذرخواهی کرد و او را با خود به سمت اتاقش کشید ، گیسو بی هیچ حرفی به دنبالش میرفت ، ته دلش قندآب میشد از این حرکت ، دلش

نمیخواست به چیز دیگری فکر کند...

وارد اتاق شدند آذین در چهارچوب ایستاد و رو به گیسو گفت:

لباس هاتو عوض کن من بیرون منتظرت می مونم ، باهم بریم پیش بقیه...

گیسو که تا قبل از آن خیال میکرد آذین هم حسی شبیه به حس او دارد، با شنیدن این حرفها و لحن جدی آذین وارفت و اخم هایش را درهم کشید و «باشه

ای» گفت، آذین بیرون رفت ، گیسو مطمئن شد آذین فقط برای کم کردن روی مهتاب آنطور رفتار کرده..

سفره روی زمین پهن شده بود ، فقط دو مدل غذا و انواع مخلفات روی سفره بود ، هرچه پیش میرفت ، گیسو بیشتر با طرز زندگی این خانواده آشنا میشد

، ساده... بدون هیچ فخر فروشی!!! مگر میشود؟؟ این خانواده که از مال دنیا بی نیاز بودند، پس اینطور ساده زندگی کردن چه معنی میدهد؟

در دل به آذین حسادت میکرد، سالها بود که سعی داشت به خانواده اش بفهماند، پول و ثروت فقط برای به رخ کشیدن نیست ، ساده خوردن و ساده

زندگی کردن عیب و عار نیست... اما کو گوش شنوا؟! اصلا کسی به گیسو اجازه نمیداد حرف دلش را تمام و کمال بر زبان جاری کند، عقده شده بود و بر

دلش سنگینی میکرد...

گیسو با راهنمایی فاطمه خانم رفت تا دستانش را بشوید، وقتی برگشت تنها جای خالی کنار محمد پسر خاله ی آذین بود، مردد بود، این پاو آن پا میکرد

بالاخره آذین به دادش رسید انگار تنها کسی که حواسش به گیسو بود آذین بودوبس... آذین به آرمین که کنارش نشسته بود اشاره کرد بلند شودو کنار

محمد بنشیند... آرمین بی هیچ حرفی اطاعت کردو بلند شد... اینبار آذین به گیسو نگاه کرد، دستش را آرام روی زمین زد و به کنارش اشاره کرد، گیسو که

از این حرکتش ذوق کرده بود سریع به سمتش رفت و کنارش نشست... دست خودش نبود، هر حرکتی که آذین انجام میداد گیسو به مهتاب نگاه میکرد تا

عکس العملش را ببیند... هر بار هم با ابروهای گره خورده ی مهتاب روبه رو میشد...

«آذین»

گفته بود که محال است گیسو را ببیندو دلش نلرزد، امروز به خود قول داده بود که با او سرسنگین تا کند، تا زمانی که همه چیز برایش روشن شود و بتواند

به این دختر اعتماد کند، هر کس دیگری هم به جای آذین بود همین تصمیم را میگرفت، آذین که برگ چغندر نبود حرفهای کوروش را بشنود و عکس

العملی نشان ندهد، این حرفها بدجوری روی آذین تأثیر گذاشته بود، دوروزه تمام فقط فکر کردو فکر، اما به نتیجه ای نرسید، از طرفی هم مهتاب بدجوری

با اعصاب آذین بازی میکرد، دائم پیام میفرستاد، آذین حتی جرئت نداشت جایی در این خانه تنها بنشیند، جاهایشان عوض شده بود بجای اینکه مهتاب از

دست آذین و مزاحمت هایش فرار کند، این آذین بود که از شر مزاحمت های مهتاب در امان نبود....

کنار گیسو نشسته و به بشقاب غذایش چشم دوخته بود، اما تمام حواسش پی گیسو بود و غذا خوردنش، گیسو هر حرکتی میکرد تا چیزی را از روی

سفره بردارد، آذین پیش دستی میکرد و آن را به دستش میداد اصلا خودش هم نمیدانست چرا اینکار هارا میکند، انقدر توجه برای چه؟! برای کسی که

اذین به او بی اعتماد بود؟! عشق که این چیزها سرش نمیشود، میشود؟!!

باخود قرار گذاشت همین امشب سنگهایش را با گیسو وابکند و از همه چیز باخبر شود...

بعد از صرف شام آذین به بهانه ای گیسو را با خود به حیاط برد، باید از زبان خودش همه چیز را میشنید ...

گیسو سر به زیر انداخته بود و با پایش سنگ ریزه ای را به بازی گرفت... اصلا انگار در این دنیا نبود در عوالم خود سیر میکرد...

آذین بالاخره دل را به دریا زدو گفت:

کشوندمت اینجا تا باهات حرف بزوم و یه چیزایی برام روشن شه!

گیسو آرام سرش را بالا گرفت گفت:

میشنوم بگو...

آذین نفسش را باحرص بیرون دادو گفت:

_دیروز کوروش اومده بود پیشم یه حرفهایی زد که....

گیسو باخم و لحن قاطع حرفش را قطع کرد:

_دروغه...

آذین با تعجب گفت:

_منکه چیزی نگفتم!! چی دروغه؟؟

_قبل از اینکه بیاد و باتو حرف بزنه ،اومدو منو تهدید کرد، بهم گفت نامزدیمون رو بهم
بزنم اگه اینکارو نکنم خودش دست بکار میشه...

_گیسو!! سوالی ازت میپرسم ،رک و راست جوابمو بده...اگه راستشو گفتی و خیالم رو راحت
کردی همونطور که بهت قول دادم تا آخر این بازی همراهیت

میکنم ،اما اگه بخوای طفره بری و منو بیچونی ،همین الان....همین امشب...جلوی
خانوادهامون همه چیو تموم میکنم...

به وضوح رنگ از صورت گیسو پرید، به لکنت افتاده بود،این بازی برایش اهمیتی
نداشت...تنها چیزی که برایش مهم بود فقط آذین بودو حس تازه جوانه

زده اش ،پس با همان صورت رنگ پریده و مضطرب سرش را تکان دادو منتظر سوال آذین
ماند:

_تو...تا بحال...با...باهیچ...کسی رابط....

به معنای واقعی کلمه مُرد تا همین چند کلمه را برزبان جاری کند، گیسو به دادش رسید و
حرفش را قطع کرد:

_ نه... باور کن اینطور نیست... به همون خدایی که قبولش داری قسم میخورم... تا بحال دست کسی حتی بهم نخورده چه برسه به اینکه...

آذین نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

_ بسه ادامه نده... تا تهش رو رفتم... دلم نمیخواست هیچوقت همچین سوالی ازت بپرسم اما مجبور بودم، باید خیال خودم رو راحت میکردم...

گیسو با بغض و دلخوری گفت:

_ چه فکری در مورد من کردی؟! خیال کردی چون دلم میخواست آزاد باشم، چون مخالف قیدوبند های سرسخت پدرم بودم، لابد به راحتی هم خودمو

حراج میکنم؟؟

آذین چیزی نداشت که بگوید از طرفی شرمنده بود، ترجیح داد سکوت کند و چیزی نگوید..

گیسو عقب گرد کرد و چرخیدخواست برود که آذین دستش را دراز کرد و بازویش را گرفت، گیسو برگشت اما نگاهش نکرد آنقدر دلخور بود که حتی سر بلند نکرد نگاه شرمنده ی آذین را ببیند...

آذین اختیار از کف داد، چند قدم فاصله را پُر کرد و گیسو را در آغوش کشید، دخترک بی هیچ حرکتی ایستاده بود، معلوم بود شُکه شده حال خود آذین

هم دست کمی از حال گیسو نداشت...

در همین حین مهتاب را دید که از پشت پنجره نگاهشان میکند، بدون توجه به مهتاب چشمانش را بست، چانه اش را روی سر گیسو گذاشت و گفت:

_اگه بگم، بیا قول و قراری رو که گذاشتیم همینجا فسخش کنیم چی میگی؟!

گیسو تکانی خورد، خود را از آذین جدا کرد سر بلند کرد چشمانش چشمه ی خروشان اشک بود، بالاخره زبان باز کرد و لرزان گفت:

_میخوای شروع نشده تمومش کنی؟! تو بهم قول دادی...

با دو انگشت چانه ی گیسو را گرفت و بالا آورد:

_میخوام این ماجرا رو تموم کنم و یه ماجرای جدید رو شروع کنم...

«گیسو»

یک ساعتی میشد که به خانه برگشته بودند، گیسو تمام این یک ساعت را با ارامش به آذینش فکر میکرد.. آذینش؟؟؟ چرا که نه؟! حالا که آذین هم به

عشق خود اعتراف کرد و گفت این بازی را راه انداخته تا ذات واقعی گیسو را ببیند پس گیسو حق داشت که او را تمام و کمال برای خود بداند... تک تک

جملاتی که در آن حیا ط دلباز باهم رد و بدل کرده بودند را مدام بیاد می آورد و لبخند میزد...

(_ کدوم جریان؟! تو بهم قول دادی آذین، گفתי کمکم میکنی، گفתי تا زمانی که بتونیم همو تحمل کنیم باهم می مونیم... ولی حالا که فقط چند روز از

نامزدیمون گذشته... انقدر غیر قابل تحمل بودم و نمیدونستم...!؟

خیال میکرد، آذین از جدایی حرف میزند، از اینکه برای همیشه او را از دست دهد میترسید، قصد داشت در این مدت کاری کند تا دل این پسر را بدست

آورد، اما امشب امید کم کم جایش را به ناامیدی میداد...

آذین بدش نمی آمد سربه سر این دختری که حالا با فهمیدن حقیقت همان جای قبلی را در دلش باز کرده است بگذارد..

_ خُب انسان جایز الخطاست، اشتباه میکنه... منم انسانم، اشتباه میکنم، حالا هم اعتراف

میکنم که نباید اون قول رو بهت می دادم، پشیمون شدم، از این

بابتم خیلی ازت معذرت میخوام، نمیدونستم اینجوری میشه...

گیسو بغض کرده بود، انقدر این بغض لعنتی سنگین بود و به گلویش چنگ می انداخت که چاره ای جز سکوت نداشت، با چشمان اشکی به آذین خیره

بود، تنها چیزی که در صورت این پسر نمیدید پشیمانی بود، برعکس گیسو که در دلش غوغایی برپاشده بود آذین آرام بود، گیسو با چشمان اشکی و

آذین با لبانی خندان بهم خیره بودند، که گیسو بالاخره تمام توانش را جمع کرد میخواست بگوید چه حسی نسبت به او دارد، میخواست حرف دلش را

بزند اما در لحظه ی اخر پشیمان شد، فقط یک کلمه گفت آنهم با بغض «باشه»....

عقب گرد کرد، چرخید تا از آن محیط خفقان آور خلاص شود، قدم از قدم برنداشته بود که آذین راهش را سد کرد و دست به سینه ایستاد و گفت:

کجا!؟

گیسو بدون اینکه به صورت آذین نگاه کند گفت:

میرم تو، زشته این همه وقت بیرون بودیم، توهم بیا و همه چیو تموم کن... بهشون... بهشون بگو که... که...

آذین دستانش را از روی سینه رها کرد، چانه ی گیسو را گرفت و سرش را بالا برد:

خیال میکردم دختر زرنگی باشی، اولین بار که دیدمت پیش خودم گفتم این دختر محال از کسی رگب بخوره انقدر حالیشه که کسی نتونه دورش بزنه

و سرکارش بزاره...

به قول خودت انسان جایز الخطاست، اشتباه میکنه توهم اشتباه کردی، درست منو نشناختی، من به راحتی ازت رگب خوردم نمیدونستم اونقدر مرد

نیستی که سر حرفت بمونی، خیال میکردم باهمه فرق داری اما نه! توهم یکی هستی مثل بقیه...

آذین از حرفهای گیسو دلخور نشد، برعکس، خوشحال شد که این دختر باز زبان تند و تیزش را بکار انداخته و مثل تیربار شلیک میکند، الحق که به

هدف هم میزند...

دو طرف شانه ی گیسو را گرفت و بی مهابا گفت:

بهت رگب زد، میدونی برای چی!؟!

سکوت گیسو راکه دید، ادامه داد:

چون نمیتونستم از دستت بدم، دروغ نمیگم، وقتی دیدم اونی که نشون میدی نیستی! تصمیم داشتم مثل دندون لق بکنم و بندازمت دور، اما غافل از اینکه تو جای پات رو وسط قلبم محکم کرده بودی، فراموش کردنت محال ترین اتفاق زندگیم بود، اون روز تو کافی شاپ وقتی سفره ی دلتو باز کردی و یه جورایی دقو دلی های این سالهات رو سر من خالی کرد، همون موقع تصمیم گرفتم این بازی رو راه بندازم، خودم هم نمیدونستم چرا؟! از آخر این بازی خبر نداشتم، اما یه حسی میگفت این بازی خوب تموم میشه... هنوز شروع نشده به پایان رسوندمش چون دیگه از شک و دو دلی خبری نیست، وقتی کوروش اومدو یه سری مزخرفات تحویل داد، شک مثل خوره افتاد به جونم گیسو، نمیخوام بگم چیا گفت، اما میخوام اینو بدونی اگه شک کردم یه جورایی حق داشتم، صداقت رو امشب تو چشمهات دیدم، پس دیگه جای تردید باقی نمی مونه، همینجا... همین امشب... میخوام اعتراف کنم که عاشقت شدم و تو رو برای همه ی زندگیم میخوام، میخوام بشی سرو همسرم، میشی؟!...

گیسو همچنان با چشمان اشکی به او خیره بود، اما حیرت و تعجب هم مهمان چشمانش شد... نمیدانست چه بگوید، زبانش انگار از کار افتاده بود...

آذین که سکوت طولانی گیسو را دید فهمید شکه شده، لبخندی زد، دستانش را آرام از روی شانه های گیسو رد کرد، آنها را درهم قفل کرد و گیسو را به خود فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

«چه دانستم که این سودا مرا زین سان کندمجنون...»

سکوت کرد انگار میخواست گیسو همراهیش کند... گیسو آهی کشید و بالاخره به حرف آمد:

«دلم را دوزخی سازد، دوچشمم را کند جیحون.»

با همین یک بیت تمام ناگفته هایش را برزبان آوردند...

#پارت_هفتادو_سه

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت، باید همین امروز تکلیفش را مشخص میکرد، میدانست این آتشها از گور چه کسی بلند میشود، اما باور نداشت،

محال بود همچین آدم پستی باشد، چطور توانست انقدر راحت فریبش بدهد، گیسو سرش رامثل کبک در برف فرو کرده بود، پس مقصر خودش بود

،چشمهایش را باز نکرد تا دوست و دشمن خود را بشناسد...

دستش را روی صفحه ی گوشی کشید و اسمش را لمس کرد، بعداز چند بوق بالاخره صدایش را شنید :

به به عروس خانم؟! چه عجب یادی از ما کردی خانم؟! آگه میدونستم به محض اینکه ازدواج کنی شرت کنده میشه زودتر از این ها دست بکار میشدم و

خودم آستین بالا میزدم...

بعد مستانه خندید، مثل همیشه پشت هم حرف میزد... گیسو پوزخند تلخی زد و گفت:

میخوام بینمت!

نیاز مکث کوتاهی کردو با صدایی متعجب گفت:

چیشده؟! اتفاق تازه ای افتاده؟!!

نه چیز خاصی نیست، خیلی وقته ندیدمت، میای پاتوق؟!!

معلوم بود شک کرده، اما بی هیچ حرفی قبول کرد..

برخلاف همیشه که به محض بیرون رفتن از خانه به قول معروف کشف حجاب میکرد و چادر از سر برمیداشت، اینبار باهمان چادر و حجاب به سمت

کافه حرکت کرد...

وارد شد، راهش را به سمت میز همیشگی کج کرد، نیاز را دید که دست چپش را تکیه گاه سرش کردو دست راستش را روی لبه ی فنجان قهوه اش

گذاشته و میچرخاند، مطمئناً فکری ذهنش را درگیر کرده...

نزدیک شد صندلی را کشید و نشست و سلامی گفت. نیاز با چشمانی گرد شده به گیسونگاه میگرد، حق داشت تعجب کند، لحظه ای نیار به گذشته

برگشت ، گیسو دوباره شده بود همان دختری که سالها پیش بی هیچ چون و چرایی حجاب میگرفت و چادر سر میکرد...اخمی کردو گفت:

_ مگه حاج اقا تا اینجا تعقیبت کرده!؟

_ _ چطور مگه!؟

_ این چه سرو وضعیه!؟ توکه چادر سر نمیکردی!؟ گفتم شاید اقا جونت تا اینجا دنبالت اومده که با همین ریخت اومدی اینجا نشستی...

گیسو پوزخندی زدو گفت:

_ مگه برات فرقی میکنه من چطور میزنم بیرون!؟

نیاز به صندلی اش تکیه دادو گفت:

_ امروز ناجور مشکوک میزنیااا،(چشمان خود را ریز کرد به جلو خم شد)بینم نکنه این پسره آذین چیز خورت کرده!؟

اسم آذین را که شنید ابروهایش را درهم کشید و گفت:

_ آذین و بیخیال ، چه خبر از شایان!

نیاز ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ نمیدونم...چطور!؟

_ _ بینم نمیخواین قال قضیه رو بکنین!؟سه سال بس نیست برای شناخت یه آدم..!؟

نیاز که میدانست گیسو از زدن این حرفها منظوری دارد گفت:

__ برو سرِ اصلِ مطلبِ گیسو... این حرفها و سوالات چه معنی میدهد؟!

گیسو پوزخندی زد و گفت:

__ اینکه میخوام بینم دوستِ صمیمیم، کسی که از خواهر به من نزدیک تر، تکلیفش چی شده و برای آینده اش چه تصمیمی گرفته به نظرت ایرادی

داره؟!

__ من میشناسمت گیسو، حتی از خودت هم بهتر، پس طفره نرو..

گیسو اخم هایش را درهم کشید، تکیه اش را از صندلی گرفت به جلو خم شد و گفت:

__ با شایان تموم کردی و از خیر ازدواج باهاش گذشتی، کسی که سه سال به پات نشسته، هر بلایی دلت خواست سرش آوردی، چرا؟! چرا تو بگی بزار

خودم جواب بدم، چون چشمای کور شده ات یکی دیگه رو گرفته بود، کسی که مطمئن بودی حتی یه نیم نگاهم بهت نمیندازه، میدونستی کس دیگه

ای رو دوست داره، اما شانس آوردی... چه شانسی؟؟ بزار اینم خودم بهت میگم... پسر به کسی دل بسته بود که هیچ علاقه ای بهش نداشت، از قضا اون آدم

دوست صمیمیت بوده، کسی که بهت اعتماد داشت از جیک و پوکش با خبر بودی.....

نیاز با اخم به گیسو زل زده بود، بالاخره زبان باز کرد و گفت:

__ این مزخرفات چیه سرهم میکنی؟؟ خُل شدی؟! زده به سرت حتماً..

__ مُزخرفه؟؟! چرنده؟! نه عزیزم عینِ واقعیت..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ تو عاشق کوروش شدی... ولی چون میدونستی کوروش محال از من دل بکنه... اومدی سراغ منو از ش پيشم بد گفتي، میدونستی از ش خوشم نمياد، از

موقعیت استفاده کردی ، بهم گفتي دختر بازه، هرزه اس ، انقدر زير گوشم خوندي که منه ساده همه ی حرف هات رو باور کردم ، شبه عروسي گيتي رو که

يادته؟! انقدر رفتارت ضايع بود که هر کس ديگه ای جای من بود بهت شک ميکرد، حالا فهميدم چرا اصرار داشتی با اون پسره شهريار ازدواج کنم،

ميخواستی منو از دور خارج کنی و راحت به کوروش برسی، با نامزدي من و آزين خيالت راحت شد، اما برخلاف تصور اون همچنان دلش گير من بود،

وقتي ديدی نقشه هات داره نقش بر آب ميشه... رفتی پيشش و تمام پته های منو ريختی رو آب ، بهش گفتي من دختر سالمی نيستم... (اه کشيد ، بغض

داشت) چرا نیاز؟! چرا از اول بهم نگفتي؟! چرا گند زدی به این رفاقت؟! چرا پشت پا زدی به همه ی روزا و خاطره های خوبمون؟! چرا به اون شايان بدبخت

رحم نکردی ؟ کم برات سينه چاک ميداد؟! کم با زمين و زمان بخاطر توعه بی لياقت ميچنگيد؟! انقدر پست بودی و من خبر نداشتم؟؟

نیاز دست به سينه نشست و با همان اخم گفت:

_ تو مانع بزرگی بودی گیسو ، هر کاری کردم چشمم رو روی کوروش بندم و فراموشش کنم نشد ، اونو از چشم تو انداختم ، ، اون بايد مال من ميشد

، هنوزم ميگم کوروش حق منه نه تو ، تو دوستش نداشتی هی پيش ميزدی اما باز عاشقانه دورت ميچرخيد، شب عروسي گيتي وقتي اونجوری بخاطرت

سینه سپر میکرد و جوابِ آلاله رو میداد، از درون میسوختم اما دم نمیزدم، تو...تویی که بهترین دوستم بودی، شدی اولین و مهم ترین دشمنم بدون اینکه

خودت خبر داشته باشی... نمیخواستم هیچوقت هم بفهمی... اما خوشم اومد زرنگ تر از این حرفها بودی... اره من به کوروش گفتم که تو دخترِ درستی

نیستی... گفتم پاتوقت پارتی های شبانه اس، هرچی به ذهنم رسید گفتم و تورو از چشمش انداختم، اما در موردشایان... من نمیدونستم ته این ماجرا چی

میشه پس صبر کردم تکلیف تو معلوم بشه، با خارج شدن تو از این دور، تکلیف منم معلوم شد، وقتی نامزد کردی، بالاخره تونستم تصمیم بگیرم و همه

چیز رو با شایان تموم کنم، برام مهم نیست شایان عاشقم بوده و بخاطر من سینه چاک میداده، تنها چیزی که برام مهم بود و هست کوروش و عشقش...

بلند شد و ایستاد، سر گیسو هم به همراه نیاز بالا رفت و به چشمانش نگاه کرد، صدای نیاز را شنید:

_ حالا که همه چیزو فهمیدی، دیگه چراغ خاموش جلو نمیرم، همه چیزو علنی میکنم، میرم سراغشو واقعیت رو بهش میگم... میگم که وقتی توعه بی

لیاقت پَپش میزدی، من براش پر پر میزدم... مطمئن باش کوروش رو میکشونم سمت خودم... حاضرم همه ی هستیم رو بدم اما کوروش رو بدست بیارم...

حرفش که تمام شد، کیفش را برداشت، از کنار گیسو گذشت، گیسو همانطور که نشسته بود و به جای خالی نیاز نگاه میکرد، دستش را دراز کرد و مُچ

دست نیاز را گرفت و گفت:

_ خیال نکن منو از میدون بدر کردی حالا راحت میتونی کوروش رو بدست بیاری!؟

نیاز با تعجب برگشت و بی حرف به گیسو نگاه کرد... گیسو ادامه داد:

_حالا کسی رغبت شده که مثل خودت حاضرِ جونشو برای کوروش
بده... میشناسیش... آلاله... اون مثل من نیست که کوروش برایش ذره ای اهمیت نداشته
باشه، خودت یه نمونه اش رو تو عروسی گیتی دیدی... دیدی اونقدر شهامت داشت که جلوی
چشم من، برای داشتنِ کوروش جنگید... اینو بهت گفتم تا
یاد آوری کرده باشم حریفِ قدری پیش روته... تقریباً شانست صفره... چون مادرِ کوروش
هیچوقت تورو به عنوان عروسی نمیپذیره، این آلاله اس که برنده
ی این بازیه...

هیچ فکرش را نمیکرد، نیاز کسی باشد که اینطور بی رحمانه از در دوستی وارد شود و از
پشت خنجر بزند... اگر گیسو هم عاشقِ کوروش بود ماجرا به
همین سادگی ها تمام نمیشد... مطمئناً اتفاقِ جبران ناپذیری می افتاد... دورِ نیاز را یک خطِ
قرمز کشید شاید حق با مادرش بود، نیاز کسی بود که روی
گیسو تسلط داشت این دختر با تمام ادعاهایش خامِ این دوستی دروغین شده بود، عصبانی
بود از خودش، از اینکه نیاز را نشناخت، از اینکه حماقت کرد، از
اینکه به پشتوانه ی حرفهای نیاز به کوروش انگ هرزگی زده بود، از اولش هم میدانست
کوروش اینکار نیست... شاید کوروش هم حق داشت اونطور رفتار
کند و از گیسو جلوی آذین بد بگوید و خرابش کند، وقتی گیسو تا این حد تحت تأثیرِ
حرفهای نیاز قرار گرفت چرا کوروش نگیرد،؟! چرا کوروش آن

حرفها را باور نکنند...

به خودش آمد ، روبه روی عمارت ایستاده بود اصلا نفهمید کی رسید؟ چطور رسید؟ انقدر غرق در افکار خود بود که زمان و مکان را از یاد برده بود... کلید

را در قفل در چرخاند، درباغ را باز کرد و وارد شد، ماشینِ میعاد را دید که در پارکینگ پارک شده ، این یکی را دیگر کجای دلش می گذاشت؟؟ در این وانفسا

گل گل و درگیری با گیتی را کم داشت... از طرفی هم دیدنِ میعاد برایش هیچ خوشایند نبود ، این مردک انگار حقِ گیسو را خورده بود که گیسو تا این

حد از او منزجر بود و متنفر...

نفسش را از حرص بیرون داد و پا تند کرد ، باید زود به اتاقش میرفت و استراحت میکرد ، ذهنش خسته بود، خسته ی این اتفاقات عجیب و غریب...

نزدیکِ درِ عمارت شد ، هنوز پایش را روی اولین پله نگذاشته بود که صدای آشنایی بگوشش خورد، گوش تیز کرد ، صدا تقریباً دور بود چون واضح شنیده

نمیشد... دوباره شد همان گیسوی همیشگی ، همان دخترِ فضول و ماجراجو...

پایش را از روی پله پایین کشید و به سمت پشتِ عمارت رفت... هرچقدر که نزدیکتر میشد صداهم واضح تر به گوش میرسید انگار کسی با موبایلش

صحبت میکرد، آنهم آهسته...

بالاخره رسید ، از دیدنش تعجب کرد، جلوتر رفت تا بفهمد چه کسی پشتِ خط است که باید اینطور مخفیانه و آرام با او سخن کند...

از چیزهایی که میشنید گوشش سوت کشید، باور نمیکرد، به خودش آمد گوشِ موبایلش را بیرون کشید، صدایش را ضبط کرد، میدانست اگر بی مدرک

جلو برود کسی حرفش را باور نمیکند...

گیتی در آشپزخانه کنار معصومه خانم بود، حاج رضا و میعاد در قسمتی از مهمانخانه نشسته و از سیاست حرف میزدند، سبحان هم در گوشه ای دیگر

تنها نشسته بود، به جلو خم شد و دستانش را روی ران پایش گذاشته و همزمان پای چپش را تکان میداد و به زمین چشم دوخته بود، گیسو برادرش را

میشناخت، حالات رفتاری اش را از بر بود میدانست استرس و نگرانی باعث بروز این حالات عصبی شده، اما هرچقدر بیشتر فکر میکرد، کمتر به نتیجه

میرسید، افکارش را پس زد و به سمت برادرش قدم برداشت، کنارش نشست، سبحان انقدر درگیر بود حتی متوجه گیسو هم نشده بود، گیسو چندبار آرام

صدایش کرد... نه... انگار در این دنیا حضور نداشت، روحش جای دیگری پرسه میزد، تکانش داد و صدایش زد، مثل اینکه افاقه کرد، سبحان به سمتش برگشت

و گفت:

هان، چیه گیسو...

کجایی داداشی، تو هیروت میچرخیا...

سبحان اخم کمرنگی کرد و گفت:

حوصله ندارم سربه سرم نذار گیسو...

گیسو موشکافانه نگاهش کرد، متوجه این رفتارها نمیشد، حق هم داشت تا حالا سبحان را
انقدر آشفته و بهم ریخته ندیده بود...

چیشده سبحان، چندوقت از این رو به اون رو شدی، چرا همش آشفته و نگرانی... به من بگو
شاید بتونم کمکت کنم...

سبحان پوزخندی زدو گفت:

بیخیال گیسو، از دست تو کاری بر نیامد، یعنی از دست هیچکس کاری ساخته نیست...

گیسو عصبی شدو تشر زد:

بهت گفتم حرف بزن، آگه که نتونستم کمکت کنم، خودم راهمو میکشم میرم...

سبحان که میدانست حریف زبان تند و تیز گیسو نمیشود، با کلافگی گفت:

عین گنه می مونی دختر، تا ته توی ماجرا رو بیرون نکشی ول کنش نیستی...

گیسولبخند دندان نمایی زدو گفت:

آباریکلا... حالا زود تند سریع بگو ماجرا از چه قرار..

سبحان لبخند غمگینی زدو گفت:

خدا به داد اون آذین بدبخت برسه، قرار چی بکشه از دستت وروجک...

گیسو اخم هایش را درهم کشیدو گفت:

از خدایم باشه که یکی مثل منو داره، حالا نیچون، میدونی که بیخیالت نمیشم پس

زودتر بگو تا از دستم خلاص شی...

سبحان نگاهی به اطراف انداخت و به گیسو اشاره کرد که دنبالش برود.. باهم به بالکنِ مهمانخانه رفتند...

__ تو آذین رو دوست داری؟!

به وضوح از این سوال متعجب شد، سبحان چرا باید همچین سوالی از گیسو بپرسد ، نکند موضوع آشفته‌گی سبحان مربوط به آذین باشد؟

__ چیزی که میخوای بگی به آذین ربط داره؟!

__ جوابمو بده ، دوستش داری؟!

دوستش داشت جانش بودو آذین، در این مدت کم انقدر وابسته اش شده بود که حتی فکر نبودنش آتش به جان این دختر می انداخت...

__ معلومه که دوستش دارم... من نمیفهمم سبحان چرا این سوالا رو میپرسی؟!

__ چطور شد عاشق کسی شدی که هیچ سنخیتی باتو و خواسته هات نداره؟!

گیسو جاخورد ، رنگش پرید...

__ از کدوم خواسته حرف میزنی؟!

سبحان لبخندی زدو گفت:

__ خیال میکردی حواسم به خواهرم نیست؟! فکر میکردی چون حرفی نمیزدم و چیزی

نمیگم از همه چیز و همه کس بی خبرم؟! من میدونم که دلت با

ما نیست دختر، میدونم که حاج رضا و کارهایش رو قبول نداری...

__یع.. یعنی... تو..

__اره من همه چیزو میدونم... اما اصلا مهم نیست... حالا جوابِ سوالمو بده... چطور آذین رو قبول کردی؟! پسری که شبیه ماهاست. شبیه کسایی که

قبولشون نداری...

گیسو نفس عمیقی کشید و گفت:

__این گونه مقدر بود... این گونه مقرر شد...

سبحان لبخند بی جانی زد و گفت:

__خُب یعنی چی؟!

اهی کشید:

__نمیشه با خواست خدا جنگید ، خودم هم نمیدونم چطور شد ، چطور آذین به قلبم پا گذاشت و من نفهمیدم... اما پشیمون نیستم از این انتخاب ، هرچی

که باشه ، هر خصلتی که داشته باشه ، کسی که حاضرم از اعتقادات و خواسته هام بگذرم اما اون رو کنار خودم داشته باشم..

سبحان گوشی موبایلش را از جیب پُلیورش بیرون کشید، صفحه اش را لمس کرد بعد از چند لحظه ی کوتاه آن را به سمت گیسو گرفت و گفت:

__گفتنش برام راحت نیست، ترجیح میدم ببینی تا اینکه از زبونم بشنوی...

گیسو اصلا سر در نمی آورد از کارهای برادرش ، امشب سبحان گنگ بود و عجیب...

گوشی را با تردید گرفت به صفحه اش خیره شد، باور نمیکرد، امکان نداشت چیزی را که
میبیند بپذیرد...

با بُهت گفت:

_ این دیگه کیه؟! چرا صاف و پوست کنده حرفتو نمیزنی سبحان؟! دِ بگو دیگه...

سبحان سر به زیر انداخت و گفت:

_ حالا منم حالِ تو رو دارم... منم حاضرم بخاطرِ اینی که عکسشو دیدی، از خواسته هام
بگذرم...

گیسو از سبحان چشم گرفت و دوباره به صفحه ی گوشی چشم دوخت...

دختری زیبا و امروزی، فکرش را هم نمیتوانست از سر بگذرانند که روزی سبحان، پسرِ
خَلَفِ حاج رضا عاشقِ دختری این چنینی بشود، معلوم بود در بندِ

حجاب نیست، لباسها و آرایشی که داشت این را تصدیق میکرد... لبخند مهمان لبهای گیسو
شد، از اینکه برادر آرام و سر به زیرش عاشق شده، آنهم عاشقِ

کسی که هیچ شباهتی به این ایل و طایفه ندارد... حالا دلیلِ آشفتگیِ سبحان را درک میکرد،
محال بود حاج رضا این دختر را ببیند و بپذیرد، در سلیقه ی

حاج رضا همچین دختری نیست... و نخواهد بود...

_ پس عاشق شدی؟!!

_ عشقی که اشتباهه!!

_ چرا اشتباه، مگه عشق هم اشتباه میشه?!!

__ تو دیگه چرا گیسو... تو که خودت میدونی ترسم از چیه؟!

__ تاکی میخوای سکوت کنی و بله چشم قربان گوی حاج رضا باشی، بسه دیگه سبحان بیست و شش سالته! پسر بچه نیستی که چشمت به دهن و زبون

بابات باشه، خودتو تکون بده از حقت دفاع کن، توهم مثل همه ی آدمها حق انتخاب داری...

__ میگی چیکار کنم؟! جلوی روی پدرم بایستم؟! اینکار از من بر میاد!!؟ نه نمیتونم...

__ الان گفتمی که حاضری از خواسته هات بگذری؟

__ احترام به پدرم جزء خواسته هام نیست، وظیفه میفهمی؟!

گیسو پوزخندی زدو گوشی را روی سینه ی سبحان کوبیدوبا حرص گفت:

__ شما به وظیفه ات برس... آدمی مثل تو رو چه به عاشقی کردن... عشق شهامت میخواد، جسارت میخواد... متأسفم، به حال خودم تأسف میخورم که

برادری مثل تو دارم...

حرفش که تمام شد به سمت در بالکن رفت، باصدای سبحان ایستاد.

__ میگی چیکار کنم..؟

__ بجنگ برای خواسته ات... برای انتخابت... حتی اگه لازم بود، رو در روی حاج رضا بایست و حرف دلت رو بزن...

__ خوش بحالت گیسو، کاش منم جسارتِ تورو داشتم و حرفِ دلم رو میزدم، اما از من برنمیاد، کاش هیچوقت نمیدیدمش، کاش این دلِ لامصب

نمیلرزید و گرفتار نمیشد...

گیسو به سمت سبجان برگشت، دلش کباب بود برای برادرش، برای تنها منبع آرامشی که در این خانه داشت... به سمتش قدم برداشت و رو در رویش

ایستاد و با لبخند گفت:

__ حالا بگو بینم اسمش چیه؟! چطور باهاش آشنا شدی..

__ اسمش نیلوفر... نزدیک به یک سال پیش، یه روز با پدرش اومده بودن بازار برای خرید فرش، سخت پسند بودو حساس، هر فرشی که بهش نشون

میدادم یه ایرادی روش میزاشت، عاصی شده بودم از دستش، خودت میدونی من چطور آدمیم، هیچوقت مستقیم به دختری نگاه نمیکنم، اما انقدر گُفرم

رو در آورد که با عصبانیت بهش زل زدم تا یه چیزی بارش کنم، اما...

__ اما دلت لرزید و گرفتار شدی آره..؟

لبخندی زدو پاسخ گیسو را داد:

__ آره، درسته. محال از این گرفتاری نجات پیدا کنم...

__ اون چی؟! اونم تو رو میخواد؟!!

سبجان سرش را تکان دادو گفت:

__ اره، اما آب پاکی رو ریخت رو دستم و گفت؛ حاضر نیست خودش رو تغییر بده، از بچگی آزاد بوده و راحت زندگی کرده، نمیتونه مثل ماها رفتار

کنه... اعتقادش به اینه که خدا برای هر کس یه شکلیه...

__ تو مشکلی با این قضیه نداری؟!!

__ به قولِ خودت، اینگونه مقدر بود، من فقط میخوام داشته باشمش، همونطور که هست
فقط باشه...

__ پس برای داشتنش بجنگ...

چادرش را بر سر انداخت و از اتاق خارج شد، امروز باید ته توی همه چیز را بیرون میکشید
، دیروز که حرفهایش را شنید متوجه شد که کجا و چه ساعتی با
فرد پشتِ خط قرار گذاشته، تصمیم داشت همان ساعت به آنجا برود و همه چیز را با چشمانِ
خودش ببیند، اینطوری راحت تر میتواند دستش را رو
کند، با مادرش خداحافظی کرد از عمارت بیرون رفت، ماشین آژانس منتظرش بود سوار شد و
آدرس مورد نظر را به راننده گفت...

در لابی هتل نشسته و منتظر بود هرچقدر چشم چرخاند او را ندید، پس گیسو زودتر
رسیده... تصمیم داشت انقدر منتظر بماند تا زیر پاهایش علف سبز
شود اینکه دستش رو شود از همه چیز برایش مهم تر بود... گوشی در دستش لرزید، اسمش
هم لبخند بر لب گیسو می آورد، تماس را برقرار کرد و سلام
گفت.

__ سلام خانوم، خوبی؟

_ ممنون خوبم، تو چطوری؟

_ صدات رو که بشنوم خوب میشم، ببینمت که خوبتر میشم...

قلبش به سینه کوبیده میشد، کم چیزی که نبود سند این دل شش دانگ به نام آذین بود، حق داشت اینطور بیقراری کند...

_ دلم تنگته آذین...

آذین اهی کشید و گفت:

_ امشب میام که ببینمت، حال منم دست کمی از تو نداره...

تماس که قطع شد، گوشی را به سینه اش فشرد و چشمانش را بست، در دل خدارا شکر کرد برای وجود آذینی که وجودش شده بود...

بالاخره انتظار به پایان رسید، چشمش که به او خورد اخمهایش را در هم کشید، گوشی را در دست گرفت و آماده شد... طولی نکشید که زنی خوش پوش

را کنارش دید، باورش نمیشد، دهانش به کف زمین چسبیده بود، پس آنی که پشت خط بود همین زن بود؟!

نزدیک ترین جای ممکن نشست، دوربین گوشی اش را تنظیم کرد، انقدر عکس و فیلم گرفت تا توانست خود را راضی کند و دل بکند از این جاسوسی

کردن ها، بلند شد دیگر کافی بود حالا باید به خانه میرفت و خود را آماده میکرد، میدانست کار آسانی در پیش ندارد...

به خانه که رسید، باز گیتی را دید، نمیدانست چرا انقدر می‌رود و می‌آید، بد هم نشد گیتی
امشب باشد بهتر کارهایش پیش می‌رود

حاج رضا نمازش را که خواند، به جمع خانواده ملحق شد... همه درون مهمانخانه نشسته و به
کاری مشغول بودند، حاج رضا که وارد شد، میعاد به

احترامش بلند شد و یالایی گفت؛ گیسو این حرکتش را که دید پوزخندی زد و در دل
گفت: «جونور... انقدر پاچه خواری کردی تا این حاج رضا خامت شدو

دخترش رو حرومت کرد، کورخوندی هنوز گیسو رو نشناختی یه جوری دستتو رو کنم که
نفهمی از کجا خوردی»

گیتی من منی کرد و رو به حاج رضا با دستپاچگی گفت:

__ اقا جون، میخواستم یه موضوعی رو باهاتون در میون بزارم.

__ بگو دختر جان... چیشده بابا؟!!

__ راستش میعاد میخواد کارو کاسبیش رو گسترش بده، اما خُب... یکم از نظر مالی کم
آورده... والا موندیم چیکار کنیم... میخواستم.. ازتون خواهش کنم اگه

امکانش هست یکم کمکش کنید، جای دوری نمیره...

قبل از اینکه حاج رضا پاسخش را بدهد، میعاد رو به گیتی گفت:

__ گیتی جان منکه گفتم، یکاریش میکنم، احتیاجی نبود به حاج اقا بگی و در دسرشون بدیم...

این مرد دیگر که بود، گیتی را جلو انداخته بود، اما حالا خود را به آن راه میزد و شرمنده نشان میداد، کُفر گیسو درآمده بود از دیدن خیریتِ خواهرش و

کفتار بودنِ میعاد...

حاج رضا دستی به محاسنش کشید و گفت :

میعاد هم حکم پسر رو داره، تا اونجایی که بتونم کمکش میکنم دخترم، میعاد جان فردا به سر به حُجره بزن باهم صحبت کنیم ، تا

ان شالله ، توهم مشکلات حل بشه...

گیسو با چشمانی گرد به حاج رضا خیره بود، باور نمیکرد حاج رضا انقدر ساده باشد که گول این حرفها را بخورد با همین چند جمله قانع شده بود؟! او که

بی گذار به آب نمیزد و همه چیز را میسنجید!! اما پای دخترش و زندگیش در میان بود حاج رضا مجبور شد قبول کند، شاید چاره ای نداشت به غیر از

دادن پول به داماد مفت خورش که خود را به حاج رضا میچسباند و از قبَلش خوب پول به جیب میزد...

اختیار از کف داد، باید چیزی میگفت و کاری میکرد و إلا این جانور موزمار نقشه اش را عملی میکرد. میدانست اگر حرفی بزند بلوا و آتش به پا میشود، اما

الان وقتش بود هرچه زودتر بهتر...

ببخشید میعاد خان شما شریکی چیزی هم دارین!؟

به وضوح تعجب را در چشمان میعاد میدید:

چطور مگه گیسو خانم!؟

همینطوری؟ محض کنجکاوی پرسیدم!!

نه ندارم...

عه که اینطور یعنی من دیروز اشتباه شنیدم؟! اخه وقتی داشتین با گوشی پشتِ عمارت صحبت میکردین و از شراکت حرف میزدین من اتفاقی حرف

هاتون رو شنیدم، برای همین خیال کردم شاید برای گسترش کسب و کارتون شریکی چیزی هم داشته باشید.

میعاد رنگش پرید و با چشمانی گرد شده به گیسو خیره بود... همه به سمت میعاد برگشتند و خیره نگاهش میکردند، انگار منتظر بودند، جوابی قانع کننده

بدهد...

بالاخره توانست زبان باز کند، آب دهانش را قورت داد و گفت:

اشتباه میکنید من نه شریکی دارم نه شراکتی در کار..

گیسو لبخند مسخره واری زد و گفت:

بله حق باشماست، من اشتباه کردم..

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و صدای ضبط شده را پخش کرد...

(بهت گفتم که عزیز من بهم وقت بده، نمیتونم انقدر سریع کارها رو جلو ببرم باید یه

جورایی مَخ دخترش رو بزخم، رگ خواب این پدر بچه

هاشن..... محاله حاجی به دخترش نه بگه..... هنوز جییم اونقدر پُر نشده که بخوام بیخیال همه چی بشم....)

روح از تن میعاد جدا شده بود، میگویند رنگِ رخساره خبر میدهد از سرِ درون، همین بود دیگر رنگی که به صورت نداشت، سکوتش هم به حقیقتِ این

ماجرادامن میزد...

حاج رضا برخاست به سمت میعاد رفت و رو به رویش ایستاد، میعاد بلند شد.. عزمش را جزم کرد و گفت:

_ دروغه حاجی، پاپوشه، خودتون که منو میشناسین، همچین ادمیم؟؟ نمیدونم دختر تون چرا با من دشمنی میکنه... فقط میدونم که میخواد منو از چشم

تون بندازه حاجی...

گیسو با پر خاشگری بلند شد و گفت:

_ صدایی که پخش شد صدای تو نبود، اینو چی میگی؟! میخوای بگی اینم دروغه؟! تو نیستی کنار این زن!؟

عکس و فیلم هارا تک تک نشانش داد...

حاجی غرید و گفت:

_ این زن کیه میعاد؟! با همچین آدمایی سرو کار داشتی و من نمیدونستم؟؟؟! این زن با این سرو ریخت!!!!... معلومه کسی که داره دروغ میگه تویی نه

گیسو...

جوابی نداشت که بدهد، هرچه سریع تر باید از مهلکه میگریخت، اما چگونه؛ دستش بد رو شده بود... فکرش را هم نمیکرد روزی گیسو موی دماغ شود و تمام

نقشه هایش را نقش بر آب کند... گیتی جلو آمد با چشمانی اشکی به شوهرش زل زد، اختیار از کف داد، دستش را بالا برد و به صورت میعاد کوبید...

همه بی حرف نشسته بودند، معصومه خانم جرعه جرعه آب قند در دهان گیتی میریخت و به این بخت زیر لب لعنت میفرستاد...

گیسو به مادرش توپید و گفت:

این بخت بد نبود مادر من، دخترت چشمهاشو باز نکرد تا درست انتخاب کنه، پس بیخودی گردن بخت و اقبال ننداز...

گیتی دستان مادرش را پس زد تکیه اش را از روی مبل برداشت و رو به گیسو با خشم و گریه گفت:

خیالت راحت شد؟! حالا که آتیش انداختی به زندگیم خوش خوشانت؟!؟

گیسو با تعجب به گیتی مینگریست باورش نمیشد... بخاطر زندگی خواهرش این کار را کرده بود اما الان گیتی طلبکارانه گیسو را مقصر میدانست...

گیسو افسار پاره کرد و گفت:

چرا چرت و پرت میگی؟؟؟ اونیه که آتیش انداخت تو زندگیت شوهر نمک به حرمت بود نه منی که دستشو رو کردم و روی واقعیش رو بهتون نشون

دادم...

__ چرا؟! مگه کسی ازت خواسته بود اینکارو کنی؟! به تو چه ربطی داشت؟! اصلا من دلم
میخواست همونجوری بااین ادم زندگی کنم، واسه چی کاری

کردی که زندگیم از هم پاشه؟! نمیتونستی خوشبختی خواهرت رو ببینی نه؟

__ هه، خوشبختی؟! تو خوشبخت بودی؟! جک سال رو گفتی خواهر من، نگو که عاشق این
مرتیکه ی خیکی شده بودی که باورم نمیشه... هرکی ندونه منکه

خوب میدونم، پشیمون بودی از ازدواج با میعاد پس واسه من جانماز آب نکش، ادای
آدمهای خوشبخت هم درنیار...

حاج رضا فریاد کشید:

__ بسه تمومش کنید، چتونه عین سگ و گربه می مومین! مثلاً خواهرین ولی همش پاچه ی
همو میگیرین..

در این بین زنگ در عمارت به صدا درآمد، سبحان به سمت آیفون رفت، گیسو بدون توجه
به صدای زنگ رو به حاج رضا گفت:

__ بفرمایید اقا جون تحویل بگیرین، اینم از کسی که اعتقاد داشتی بهتر از اونو برای دخترت
پیدا نمیکنی... مرتیکه ی دو دوزه باز دو زنه... راحت سرت

شیره مالیدن حاج اقا..

__ حرف دهنتم رو بفهم بچه...

__ حرف دهنمو میفهمم حاجی، درست ترین حرف عمرم رو دارم میزنم، باعث و بانیه
بدبختی امروز دخترت، فقط یه نفر... اونم خود شمایی حاج اقا...

حاج رضا صورتش از شدت خشم کبود شده بود به سمت گیسو قدم برداشت دستش را بلند
کرد تا به صورت این دختر زبان دراز بکوبد که دستش در هوا

ثابت ماند، گیسو سربلند کرد تا چیزی که مانع شده را ببیند... در کمال تعجب آذین را کنار خود دید که دست حاج رضا را گرفته و در هوا نگه داشته.. به کل

فراموش کرد که قرار بود امشب آذین را ببیند..

ول کن دستمو پسر، به چه جرأتی جلوی من رو میگیری!؟

ببخشید حاج اقا ولی اونیه که روش دست بلند کردین، فقط دختر شما نیست نامزد منم هست نمیتونم اجازه بدم همچین کاری کنید...

حاج رضا دستش را از حصار انگشتان آذین جدا کرد و با خشم غرید:

این دختر هنوز تو خونه ی من زندگی میکنه، هر وقت اسمش رفت تو شناسنامه ات بیا جلوی روم و سینه سپر کن...

پس واجب شد هرچه سریعتر مقدماتش رو آماده کنم و همه چیز رو قانونی کنم...

نمیدونستم همچین زبون برنده ای داری پسر جون... اقای مودت به پسرش یاد نداده با بزرگ تراز خودش چطور برخورد کنه!؟

پدرم هر چیزی رو که بهم یاد نداده باشه، به چیزی رو خوب بهم یاد داده حاج اقا، اونم اینکه دستم رو روی ضعیف تراز خودم دراز نکنم...

با همین جمله ی آخرش حاج رضا را کیش و مات کرد....

بالاخره حاج رضا خود را جمع و جور کرد و رو به آذین با خشم گفت:

_خیال نکن حالا که دخترم رسماً نامزدت شده، دیگه کاری از دستم بر نمیاد... اراده کنم
میتونم بزنم زیر همه چیو، این نامزدی رو بهم بزنم... هنوز اختیار

دار این دختر منم پسر جان..

آذین دست به سینه ایستاد و با اخم پاسخش را داد:

_تا اونجایی که من شناسمتون هیچوقت این کارو نمیکنید، توی این دنیا آبروتون از
هر چیزی براتون مهم تر حاجی... منو از چیزی که هیچوقت اتفاق

نمیوفته... نترسونین...

حاج رضا تسبیحش را در مشت گره خورده اش فشرد هیچوقت فکرش را نمیکرد این پسر
روزی؛ رودر رویش بایستد و رَجَز بخواند...

خواست چیزی بگوید و دهان این پسر را بیندد، که صدای سبحان را شنید :

_ای بابا بس کنید... آقا جون از شما بعیده... الان ماجرای گیتی مهم تر یا بحث بهم خوردن یا
نخوردن نامزدی گیسو؟! باید یه فکری بکنیم و حساب این

میعاد خدانشناس رو بزاریم کف دستش...

حاج رضا نفس پُر حرصش را بیرون داد، دیگه از دست دخترهایش کلافه شده بود، کم مانده
بود سر به کوه و بیابان بگذارد... حالا سینه سپر کردن های

آذین برای گیسو مقابل حاج رضا هم به آن اضافه شده بود...

برای سبحان سری تکان داد و گفت:

_از زیر سنگم شده این نمک به حروم رو پیدا میکنی، اول خرده حسابهای خودم رو باهاش
تسویه میکنم بعد طلاق گیتی رو ازش میگیرم... از مادر زاده

نشده کسی رو که بخواد رضا سماوات رو دور بزنه...

«کوروش»

ماشین را جلوی درب خانه پارک کرد، این روزها کلافه و بهم ریخته بود، همه چیز را فراموش میکرد، دلیل این حال کلافه و بهم ریخته فقط یک چیز بود

از دست دادن گیسو، دختری که عشق کوروش را ندیده گرفت و او را پس زد... از خیرش گذشت، از خیر کسی که قسمتش نبوده، چیزی مثل سابق

نمیشد اما زندگی ادامه داشت پس باید همه چیز را فراموش میکرد و به زندگیش ادامه میداد بدون گیسو...

هنوز در را کامل باز نکرده بود که صدای آشنایی را شنید، برگشت و نگاهش کرد...

_سلام..

اخم کرد و پاسخش را داد:

_سلام، بازم شما؟

_اومدم باهاتون صحبت کنم..

_اگه میخواین در مورد گیسو حرف بزنین، باید بگم که همه چی...

_نه!! چیزی که میخوام بگم در مورد خودمه...

کوروش ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_متوجه نمیشم، چه حرفی؟! منو شما که سنی باهم نداریم...

نیاز سرش را زیر انداخت و گفت:

_چرا داریم... فقط کافیه حرفهام رو بشنوی، اونموقع متوجه میشین که بین منو شما یه چیزی هست...

کوروش دستی به پشت گردنش کشید دور و اطرافش را از نظر گذراند، مردد بود، هیچ حس خوبی به این دختر نداشت...

_باشه، اینجا که درست نیست، بریم یه جا بشینیم و راحت صحبت کنیم..

پشت میزی در کافی شاپِ شیکی نشسته بودند، ده دقیقه ای میشد که در سکوت نشسته بودند، کوروش کلافه شده بود از دست این دختر:

_خُب خانم، بفرمائید... من زیاد وقت ندارم حرفتون رو بزید خواهشاً...

نیاز این پا و آن پا کرد و گفت:

_میخوام برم سر اصل مطلب... قضیه برمیگرده به دوسال پیش، وقتی برای اولین بار دیدمتون...

کوروش اخم هایش را درهم کشید، انگار کم کم داشت چیزهایی دستگیرش میشد، به صندلی اش تکیه داد و دست به سینه نشست...

نیاز ادامه داد:

_وقتی... وقتی چشمم بهتون افتاد، دلم لرزید، دلیلش رو نمیدونم... البته عشق که دلیل و برهان نمیشناسه... یه اتفاقه... یه اتفاق شیرین... روزو شبم شده بود

فکرو خیال شما!! جای بد ماجرا جایی بود که فهمیدم شما عاشق و خواهان گیسو هستین
اولش خواستم چشمم رو ببندم و این عشق و تو دلم دفن کنم
اما نتونستم ،نشد، قدرتش بیشتر از این حرفها بود...

سربلند کردو با چشمان اشکی اش به کوروش زل زد ،زدن این حرفها و اعتراف این عشق
کار راحتی نبود...مخصوصاً گفتن کارهایی که برای بدست آوردن

کوروش انجام داده بود ، نفس عمیقی کشید دوباره سربه زیر انداخت و گفت:

_از شما پیش گیسو بد گفتم... گفتم اتفاقی شمارو بایکی دیگه دیدم.... گفتم آدم درستی
نیستین....اونم دل خوشی از شما نداشت نمیدونم چرا!! اما خُب

این برای منی که میخواستم به هر قیمتی به عشقم برسم بهترین راه حل بود ،از این موقعیت
استفاده کردم و شمارو بیشتر از چشم گیسو انداختم البته

کار راحتی نبود باور نمیکرد، میگفت درسته که از کوروش خوشم نیماذ اما میشناسمش ادم
این کارها نیست.... بالاخره انقدر زیر گوشش خوندم تا باور

کرد...ولی باز فایده نداشت اون هرچقدر از تون دوری میکرد شما بیشتر به سمتش کشیده
میشدین ، واقعا گیر کرده بودم نمیدونستم باید چیکار

کنم...تصمیم گرفتم همون کاری رو که با گیسو کردم و شمارو از چشمش انداختم باشما
بکنم...باید اونو جوری از چشمتون مینداختم که فکر ازدواج

باهاش از سرتون میوفتاد.

کوروش دستانش را از روی سینه انداخت و روی میز گذاشت به جلو خم شدو غرید :

_توجه غلطی کردی؟؟ هااا!!؟ چیکار کردی دختر؟؟ چطور تونستی انقدر راحت تهمت بزنی و گیسو رو پیشم خراب کنی؟ میدونی این چند وقت چی به

روزم آوردی؟! میدونی من بخاطرِ مزخرفاتی که تو تحویلیم داده بودیو ادعا میکردی همش عین واقعیته چیکار کردم؟ به گیسو انگ هرزگی زدم اونم جلوی

نامزدش!! میدونی اگه آذین حرفهام رو باور میکرد امکان داشت چه اتفاقی بیوفته؟؟؟ نه میدونی نمیفهمی بخاطریه عشق مسخره و بیجانانه آبروی به

دختر و بازیچه ی دست خودت کردی... (با انگشت شصت به خود اشاره کرد) من! منکه ادعای دینداریم گوش فلک رو پُر میکرد، این همه سال خداپرستیم

رو با حرفهای صدمن به غازی تو حروم کردم و شدم رفیق شیطون و اون دختر بیچاره رو چزوندم....

نیاز با صورتِ سرخ شده و خیس از اشکش، به کوروش خیره شده بود زبانش به سقف دهان چسبیده بود نمیدانست چه بگوید تا خود را تبرئه کند، خسته

بود انقدر تلاش میکرد و نتیجه نمیداد، انقدر میدوید و نمیرسید، با حق هق گفت:

_باید چیکار میکردم هان؟! تو از بس تو عشق گیسو دست و پا میزدی که دیگه هیچکس به چشمتم نمیومد، گناه من چی بود که دوستت داشتم، گناه

چی بود عاشق کسی شدم که عاشق دوست صمیمیم بود، هر کاری کردم فقط برای بدست آوردن تو بود... الانم پاش بیوفته بدتر از این کارها رو انجام

میدم... پشیمون نیستم... چون چشمم فقط تو رو میبینم...

کوروش با بُهت به نیاز خیره بود، این دختر انقدر خود را در این عشقِ احمقانه غرق کرده بود که هیچ چیز دیگری را نمیدید... مانده بود... کوروش مانده بود

جواب این دختر را چه بدهد... اما باید آب پاکی را روی دستش میریخت و همه چیز را تمام میکرد، قضیه نباید کش پیدا میکرد...

_ تا به الان هر کاری که انجام دادی فقط به ضرر من بود، به ضرر کسی که ادعا میکنی عاشقش... همه چیو فراموش میکنی... منو از ذهنت بیرون کن دختر

، من هیچوقت نمیتونم تورو بپذیرم، نمیتونم دوستت داشته باشم...

نیاز با لکنت و ترس گفت:

_ چرا؟؟ واسه چی بهم فرصت نمیدی تا خودم رو بهت ثابت کنم، من بخاطر تو نامزدی سه سالم رو بهم زدم، کسی که حاضر بود برام بمیره رو پس زدم

فقط برای داشتن تو، اینهمه خودم رو به آب و آتیش زدم... نه حق نداری به همین راحتی ازم بخوای فراموشت کنم...

کوروش با چشمهای گرد شده به نیاز خیره بود... این دختر دیگر چه آدمی بود نامزد داشت و عاشق کوروش شد... عصبی شد، گُر گرفت اما باید خود را

کنترل میکرد... نفس پر صدایش را بیرون داد و گفت:

_ تو نامزد داشتی و چشمت منو گرفت؟! تا الان خیال میکردم برای بدست آوردن من از رفیقت گذشتی... اما هضم اینکه بخاطر من نامزدیت رو بهم زدی

خیلی سخت و سنگینه دختر؟! دیگه چه کارهایی از دستت برمیاد؟! تو خطرناکی دختر خیلی خطرناک...

بلند شد، دیگه حرفی نمی ماند، برگشت که برود هوای این محیط بدجوری سنگین و نفس گیر بود... هنوز قدم از قدم برداشته بود که نیاز دستش را گرفت

و مانع شد... صدایش را شنید:

_ صبر کن، هر کاری که بگی میکنم، فقط لب تر کن تا خودمو....

با عصبانیت برگشت دستش را کشید و به نیاز تو پید:

_ دیگه داری پا فراتر از حد خودت میزاری دختر جون، چی خیال کردی؟! فک میکنی منم مثل تو امثال تو ام که از اطرافیانم سوء استفاده کنم؟! خیال

میکنی چون عاشقمی به خودم اجازه میدم که بهت دست بزنم؟! برات متاسفانم دختر... این عشق چشمت رو کور کرده... میدونی چرا عاشق گیسو شدم!؟

چون هیچوقت به هیچ پسری اجازه نمیداد نگاه چپی بهش بندازه... میدونی چرا هی پَسَم میزد و من بیشتر به سمتش کشیده میشدم؟! چون میدونستم

زن زندگیه و میشه بهش اعتماد کرد، اما تو کاملاً برعکس گیسویی... به راحتی داری خودتو حراج میکنی تا شاید فرجی بشه!! امروز بزرگترین اشتباه عمرت

رو انجام دادی... آگه یک درصد هم احتمال داشت چشمام رو روی همه ی کارهات ببندم با همین اشتباهت دیگه محال...

کوروش رفت و نیاز را با دنیایی آوار شده روی سرش تنها گذاشت... حق با گیسو بود تنها بازنده ی این بازی کسی نبود جز نیاز...

«گیسو»

حلقه را در انگشتش میچرخاند، دستش را جلو عقب میبرد و نگاهش میگرد... آذین به گیسو نزدیک شد کنار گوشش آهسته گفت:

_ عزیزم واریسی کردن این انگشتر بیچاره تموم نشد؟! آگه نپسندیدی یه دونه دیگه رو امتحان کن...

نفس های آذین که به صورتش خورد گُر گرفت... میدانست اگر این نزدیکی بیش از این ادامه داشته باشد، شُل میشود و اختیار از کف میدهد... چشمانش رابست و همانطور مثل آذین آرام گفت:

_ فاصله بگیر ازم...

لبخند روی لبهای آذین ماسید با تعجب نگاهش میکرد، حق داشت نمیدانست دلیل این حرف چیست... از گیسو فاصله گرفت و دست به سینه با اخم

ایستاد... گیسو سر به زیر انداخته بود و لبخند میزد. حلقه را از انگشتش بیرون آورد و روبه فروشنده گفت:

_ همین خوبه اقا، پسندیدم...

**

به همراه آذین از طلا فروشی بیرون زدند، آذین اخم هایش درهم بود، دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و جلوتر از گیسو حرکت میکرد، دلخور

بود... گیسو که کرمش گرفته بود و بدش نمی آمد سر به سر این پسر تُخس بگذارد، جلو رفت و به آذین نزدیک شد و از پشت پیراهنش را کشید... آذین با

همان اخم ایستاد و به سمتش برگشت و بی هیچ حرفی به او خیره شد...

مثل اینکه یکی همراهته ها، سر تو کجا انداختی همینجوری داری میری؟؟

پوزخندی زدو گفت:

اخه خانم حساسن ،زیاد نزدیکشون بشم ناراحت میشن...

گیسو لبخند دندان نمایی زد چادرش را برسر جابه جا کردو گفت :

عهههه ، از کجا فهمیدی !؟

اذین دوباره اخم کردو گفت:

بیا بریم هنوز گلی از کارا مونده، وقت اضافی ندارم که بخاطر مسخره بازی های شما تلف کنم...

گیسو اینبار اخم کردو دور شدن اذین را نگاه کرد،نه مثل اینکه این پسر لوس تراز این حرفها بود، گیسو اهل ناز کشیدن نبود ،پس باهمان اخم به دنبال

اذین حرکت کرد ، انگار نه انگار برای خرید عروسی آمده بودند، جدا جدا حرکت میکردند...هر کدام با اخم مخصوص به خودشان ،یکی از یکی تُخس

تر...گرچه مقصر گیسو بود ،اما غرورش اجازه نمیداد عذر خواهی کند...دل را به دریا زد و دوباره به اذین نزدیک شد دست اذین را گرفت و متوقفش

کرد،اذین باز باهمان اخم برگشت و نگاهش کرد...گیسو لب ورچیدو با ناز گفت:

قهری !؟

نه...

گیسو دست به سینه ایستادوباحرص گفت:

_اره...مشخصه کاملاً...

آذین با بیخیالی گفت:

_خودت گفתי بهت نزدیک نشم منم همین کارو کردم دیگه...

گیسو با دیدن آرامش بیش از حد این پسر، از شدت حرص به مرز انفجار رسیده بود...

روی انگشتان پا ایستاد تا هم قد آذین شود، سرش را به گوش آذین نزدیک کرد، بدش نمی آمد تحریکش کند و کنار بکشد، اینطوری حساب کار را

بدستش میداد، باید از حربه ی زنانگی اش استفاده میکرد، گرچه زود بود اما امتحانش ضرری نداشت...

آرام و پُر عشوه گفت:

_وقتی نزدیکم شدی و نفست به صورتم خورد یه حالی شدم، بخاطر همین اون حرفو بهت زدم...حالا دلخور نباش...

دقیقا طوری حرف میزد که نفس هایش پوست صورت آذین را نوازش میداد، دستان مشت شده ی آذین و آب دهانی که فرو میداد حاکی از آن بود که

گیسو موفق شده و نقشه اش بی نقص اجرا شده...

گیسو لبخندی زدو دست آذین را در دست گرفت و حرکت کرد، میدانست که چه غوغایی در وجود این پسر به پا کرده، شیطنت دخترانه اش را بار دیگر

به رُخ آذین کشیده بود...

آذین لبخند بر لب داشت و دستان گیسو را با تمام وجود فشرد، گیسو بی شک هدیه ای بود که خدا به او بخشیده...بار دیگر خدا را شکر کرد...فهمیده بود

زندگی با گیسو یعنی هیجانی که هیچوقت تجربه نکرده...

آذین لباسِ مورد نظرش را به گیسو نشان داد، گیسو رد نگاه آذین را گرفت و به لباس عروس زیبایی چشم دوخت، باورش نمیشد آذین چنین لباسی را بپسندد، دامن پُف دار ساده، با بالاتنه ی دکلمه که قسمت برهنگی اش با حریرِ کار شده اش پوشانده شده بود...

یک نگاه به لباس می انداخت و یک نگاه به آذین، بالاخره زبان باز کرد و گفت:

_ خوشگله ولی منکه نمیتونم بیوشمش...

آذین به سمتش برگشت و گفت:

_ چرا نمیتونی؟! مشکلتش چیه؟!

سرش را زیر انداخت و گفت:

_ خُب لباسش بدن نماست، همیشه که... اقا جونم...

آذین لبخندی زد و حرفش را قطع کرد و گفت:

_ اولاً مشکلی نداره که شما تو جمع زنونه همچین لباسی بپوشی، ثانیاً همچین لباسی که بدونِ شنل همیشه حتماً داره، ثالثاً من شوهرتم و اختیار دارت از

نظر منم این لباس هیچ موردی نداره...

گیسو باورش نمیشد آذین چنین عقیده ای داشته باشد، روزی را بیاد آورد که آذین را همسنگ حاج رضا میدید، خیال میکرد خانه ی آذین هم مانند

عمارت حاج رضا زندانی است که هیچ راه فراری ندارد... بار دیگر بخاطر داشتن آذین خدارا شکر کرد و باز شرمنده ی آذین شد بخاطر قضاوت نابجایش...

لباس را پوشید، چرخ زرد در دل به سلیقه ی آذین افرین گفت، بالاخره از لباس دل کندو آن را از تن بیرون آورد، از اتاق پُرو بیرون زدو به سمت آذین

حرکت کردو گفت:

_ خُب تموم شد... بریم ???

_ چیشد نپسندیدی!؟

_ چرا اتفاقا پسندیدم همینو برمیدارم...الحق که خوش سلیقه ای با انتخاب منم اینو ثابت کردی...

اذین گونه ی گیسو را کشیدو گفت:

_ اولاً انقدر زبون نریز، اینجوریم نیشتو باز نکن چشمام که به اون دوتا چاله چولت میوفته کنترلمو از دست میدم...ثانیاً چرا نذاشتی منم ببینم!؟

گیسو که از طرز صحبت کردن آذین در مورد چال گونه هایش قند در دلش آب میشد، باز خندید و گفت:

_ میخوام روز عروسی برای اولین بار تو تنم ببینیش...

به سمت پیشخوان رفتند تا لباس را حساب کنندو تحویل بگیرند...

اذین کارت عابرش را روبه دختری که پشت پیشخوان ایستاده بود گرفت و گفت:

_بفرمایید خانم، لطفاً حساب کنید...

دختر با عشوه کارت را گرفت و «قابلی نداردی» گفت، گیسو که در همان لحظه ی ورود دلش میخواست چشمان دریده ی این دختر را که با حالت خاصی

آذین را نگاه میکرد از کاسه بیرون بیاورد... تمام حواسش پی او بود... دختر کارت را به سمت آذین گرفت، گیسو پیش دستی کرد و از دستش قاپید و تشکر

کرد، دست آذین را گرفت و به سمت بیرون کشید..

عه گیسو چت شد یهو دختر؟!

باخم به سمتش برگشت و گفت:

_ندیدی چطوری عین وَزَقْ بهت زُل زده بود، ولش میکردم بهت شماره ام میداد حتماً...

آذین از اینکه حس حسادت گیسو تحریک شده بود، تک خنده ی مردانه ای کرد و گفت:

_آخی بیچاره، به نگاه ناقابل که این حرفها رو نداره خانم...

گیسو اخم هایش را بیشتر درهم کشید و با حرص گفت:

_عه اگه بجاش یه مرد بود و همون نگاه رو به من مینداخت چی؟! بازم اشکالی

نداشت...؟؟؟؟

لبخند روی لبهای آذین ماسید، اخم هایش را درهم کشید یک قدم به گیسو نزدیک شد، انگشت اشاره اش را به سمت گیسو گرفت و غرید:

_باراول و آخری بود که همچین چیزی روازت شنیدم گیسو... با غیرت من بازی

نکن...هیچوقت...فهمیدی؟؟

گیسو پوزخندی زدومثل آذین انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت:

_ فقط مردا نیستن که غیرت دارن حضرت آقا، زنا هم یه چیزی تو وجودشون دارن به اسم حسادت... اسمش حسادته اما در واقع همون غیرته پس توام بار

اول و آخرت باشه که با غیرت من بازی میکنی فهمیدی یا بفهمونم بهت...!!؟

پشت چشمی نازک کردو به راه افتاد، آذین دست به کمر و با لبخندی جذاب رفتنش را تماشا میکرد، زیرلب زمزمه کرد:

_ «هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی»

از آذین جدا شدو به خانه برگشت، فقط هفت روز به روز عروسی مانده بود، در دل هردویشان غوغایی پیاپود، دل در دلشان نبود برای یکی شدن این دو قطبِ ناهمنام...

وارد عمارت که شد با گیتی سینه به سینه شد، دوماهی میشد که گیتی و میعاد از هم جدا شده بودند و گیتی دوباره به این خانه برگشته بود... گیتی

پوزخندی زدو گفت:

_ خوش گذشت!؟

گیسو پوفی کردو گفت:

_ دوباره شروع نکن گیتی، دختر تو چه لذتی میبری از جنگ و جدال راه انداختن، بس کن دیگه...

__ بس کنم؟! زندگی منو بهم ریختی... انقدر سرک کشیدی تو زندگیم تا بالاخره بتونی آتیش بندازی بهش و بعد با لذت بشینی و نگاه کنی.. خیال کردی

میتونم بیخیال همه چی بشم و بینم راست راست جلو روم راه میری و کارهای عقدو عروسیتو میکنی؟؟ خیال میکنی خوشبخت میشی؟! آه من دامتو

میگیره گیسو.

دلش تکان خورد، انتظار شنیدن این حرف را نداشت... یعنی خواهرش کسی که با او از یه خون و ریشه بود اینطور از او کینه به دل گرفته بود و ارزوی

بدبختی اش را داشت؟؟

با بغض گفت:

__ چندبار بهت بگم که من فقط بخاطر خودت اینکارو کردم ، خیال میکنی اگه اون پست فطرت دستش رو نمیشد ، تو رو خوشبخت میکرد؟؟؟ نه حسابی

که جیبش پر شد تورو با یه تیپ پا از خونه مینداخت بیرون و میگفت؛ هررری خوش اومدی ، حالا برو خونه ی بابا حاجیت.. هنوز باورت نمیشه که وقتی

تورو داشت یکی دیگه رو هم سيقه کرده بود؟! خودت که با چشمای کور شده ات اون فیلم و عکسارو دیدی ، خودِ بیشرفش هم که همه چیو گفت ، دیگه

چه مرگته !؟

گیتی که از شدت گریه و خشم صورتش کبود شده بود ، بی هوا دستش را بلند کرد و به سمت چپ صورت گیسو کوبید و فریاد کشید:

__ خفه شو با این حرفها و مظلوم نمایی ها نمیتونی خودتو تبرئه کنی بالا بری پایین بیای، خودتو به درو دیوار هم بکوبی بازم مقصری...

بعد در مقابل دیدگان اشکی و پراز تعجب گیسو به سمت اتاقش رفت.... گیسو هاج و واج مانده بود و رفتنش را نظاره میکرد...

مادرش زیر لب دعا میخواند و فوت میکرد ، فاطمه خانم اسکناس دور سرش میچرخاند و از عروس زیباییش تعریف میکرد، دروغ چرا از این تعریف ها بدش که نمی آمد ، اما دلش میخواست همین حرفها را از دهان آذین بشنود.
_عروس خانم!! آماده شین که اقا دوماذ تشریف آوردن! دم در منتظرن....

استرس سراپای وجودش را در بر گرفته بود، چندبار نفس عمیق کشید ، به کمک فاطمه خانم شنل لباسش را پوشید، مادرش معصومه خانم چادر به دست

به سمتشان می آمد، در را باز کرد در چهار چوب ایستاد، آذین را دید که سر به زیر ایستاده و این پا آن پا میکند ، این مرد را خوب میشناخت ، حیایی که

در آذین بود را در هیچ مرد دیگری نمیتوانست پیدا کند، بی شک همین حُجب و حیا باعث شده بود که اینگونه سر به زیر بیاندازد...بالاخره فاطمه خانم به

حرف آمد:

_پسر گلم نمیخوای عروستو بیری!؟

گیسو شنل را روی صورتش کشید، میخواست تحمل و صبر آذین را بسنجد... آذین جلو آمد و سلام گفت، چهره ی گیسو را نمیدید، جلوی مادرش و

معصومه خانم هم ترجیح میداد حرکتی سبکسرانه انجام ندهد...

دست گیسو را گرفت تا همراهیش کند، با صدای معصومه خانم متوقف شد:

_ صبر کن پسرم بزار چادرش رو سر کنه بعد برین!

آذین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_ چادر؟! چادر چرا مادر جان؟! شنلش رو که پوشیده احتیاجی به چادر نیست

_ اوا پسرم، این چه حرفیه، همینطوری میخوای بیریش؟! نمیشه که حاج اقا اصلا خوشش نمی...

حرف معصومه خانم را قطع کرد و با حرص گفت:

_ میخواین اصلا گونی تنش کنیم بیریش سر سفره ی عقد؟! این کارا یعنی چی اخی هر چیزی حدی داره... از نظر من گیسو حجابش کامله مشکلی هم

نداره... جواب حاج اقا هم با من شما نگران اونش نباشین...

معصومه خانم آهی کشید و گفت:

_ نمیدونم والا زنته، اختیاردارشی...

به گیسو کمک کرد تا در ماشین بنشیند، انقدر فیلمبردار ایراد میگرفت و میگفت چه کار کند چه کار نکند اعصابش بهم ریخته بود، از طرفی هم هنوز

چهره ی گیسو را ندیده بود، این بیشتر از همه حرصش میداد، ماشین را دور زدو سوار شد، سریع استارت زدو حرکت کرد...

نفس اسوده ای کشیدو روبه گیسو گفت:

_خانم خانما... نمیخوای شنلت رو یکم بالا ببری من اون صورت مثل ماهتو ببینم؟! دلم آب شد به مولا...

گیسو ریز ریز میخندید اما حرکتی نکرد، بدجوری کرمش گرفته بود، آذین که میدید گیسو حرکتی نمیکنه، خودش دست بکار شد، دستش را دراز کرد تا

شنل را از روی صورت گیسو بردارد، گیسو سرش را کج کرد و مانع شد، آذین تعجبش چند برابر شد اصلا سر در نمی آورد، هنوز به شیطنت های این دختر

عادت نکرده بود، پوفی حرصی کردو ماشین را کناری متوقف کرد با همان حرص گفت:

_اصلا تو گیسویی؟؟! نکنه زمو اشتباهی بهم دادن؟! گیسوی من زبونش شیش متر بود اینی که من میبینم همون چندسانت زبون ناقابل نداره..

بالاخره گیسو سر بلند کرد آهسته و با حوصله شنل را بالا برد و با لبخند به آذین خیره شد...

آذین به محض دیدن گیسو با این چهره چیزی زیر لب زمزمه کرد لب زیرینش را به دندان گرفت و بعداز چند لحظه نگاه کردن دست گیسو را گرفت، به

لبانش نزدیک کردو بوسید و گفت:

_نه خودِ خودشی... دِ لامصب باز که لبخندِ آذین گُش زدی و چاله چوله هات رو به رُخم کشیدی!

این چه سرّی بود که وقتی آذین از چال گونه و لبخند گیسو حرف میزد این لبخند عمیق ترو پررنگ تر میشد؟! خود گیسو هم دلیلش را نمیدانست، هیچ

فکرش را نمیکرد همان پسر آرام و سربه زیر؛ همان پسری که به زور صدایش بیرون می آمد به وقتش چنین زبانی داشته باشد، آذین و شیپنت!!!! از آن

حرفها بود...

بالاخره زبان باز کرد و گفت:

_چطور شدم؟؟؟ پسندیدی؟!

آذین دوباره ماشین را به حرکت درآورد گفت:

_میدونی من کی پسندیدمت؟!

_ کی؟!

_همون موقع که نمک ها یهو خالی شد تو بشقاب غدام!

گیسو خنده ی مستانه ای کرد و گفت:

_نه!!!! یعنی از همون موقع....

_بله خانم ، از همون موقع شدی خواستنی ترین آدم زندگیم...

به تالار رسیدند گیسو تا جایی که میتواند شلش را پایین کشیده بود، نمیخواست بهانه ای بدست حاج رضا بدهد، دلش نمیخواست باز اتفاقی بیوفتد که

آذین و حاج رضا باز رو در روی هم بایستند، چقدر برای گرفتن جشن عروسی در تالار با حاج رضا سرو کله زده بودند! حاج رضا عقیده داشت که عروسی

باید درباغ عمارت باشد، آنهم به صورت یک مهمانی بی هیچ سرو صدا و بزن و بکوبی اما آذین و خانواده اش نظر دیگری داشتند، نظری که به کام گیسو

خوش آمده بود، چقدر آذین با حاج رضا سرو کله زده بود تا توانست راضیش کند!!

گیسو «بله» را که داد، صدای نفس آسوده ی آذین شنیده شد، آذین دست گیسو را به لبهایش نزدیک کرد و دوباره بوسه ای زدو آرام زیرگوش گیسو

گفت:

دیگه خلاص شدی....

گیسو با تعجب برگشت و به آذین خیره شد منظور حرف آذین را نگرفته بود:

یعنی چی؟!

اذین لبخند عمیقی زدو گفت:

مگه بخاطر اینکه از دست اعتقادات اقا جونت خلاص شی، به من پیشنهاد ندادی که باهات ازدواج کنم؟؟

گیسو اخم هایش را در هم کشیدو گفت:

نه که توام اصلا دلت نمیخواست!!!!!! حالا خوبه از خدات بوده ها!!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

والا....

آذین دست گیسو را فشرد، دلش میخواست گیسو را اذیت کند و حرصش را بیرون بیاورد، دوباره زیر گوشش گفت:

_ هر طور که به قضیه نگاه کنی بازم تو بودی که ازم خواستگاری کردی...

گیسو اینبار با خشم به آذین نگاه کرد و گفت:

_ خوب میدونستی که کی باید این حرفهارو بزنی... حالا که «بله» رو گرفتی، زبون باز کردی آره؟؟ حیف که کار از کار گذشته و همیشه این «بله» رو پس

گرفت اونوقت حالیت میکردم اونی که خواهان اون یکی بوده تو بودی نه من!

انگشت آذین را جوری به دندان گرفت که آذین از شدت درد صورتش جمع شد.. آذین انگشتی که آغشته به عسل بودو حالا توسط گیسو مکیده شده بود

را بیرون کشید، جای دندان هان گیسو خودنمایی میکرد:

_ آخ گیسو، چته؟!

_ اها تو باشی که دیگه واسه من بلبل زبونی نکنی.

گیتی به مراسم خواهرش نیامد این کینه انقدر بزرگ بود که محال بود گیتی فراموشش کند...

سبحان به خواست گیسو خانواده ی نیلوفر را دعوت کرد، گیسو نیلوفر را که دید به سبحان حق میداد که اینطور دلبسته اش باشد، دختری زیبا و خاکی

بی هیچ فیس و افاده ای ، شاید تنها مشکل حجابش بود که آنهم فقط از نظر حاج رضا ایراد تلقی میشد...

پشت درب خانه ایستاده بودند ، آذین در را باز کرد و کنار ایستاد تا گیسو وارد شود...راه رفتن با آن لباس سنگین و دست و پا گیر برایش سخت بود...وارد که

شد بدون فوت وقت کفش هایش را از پا بیرون آورد و هرکدام را به طرفی پرت کرد و غر غر کنان به سمت اتاق خوابشان رفت...

آذین دست به سینه ایستاده بود و با لبخند به این دختر شلوغ و شیطان نگاه میکرد ، خودش هم میدانست زندگی با گیسو کار راحتی نیست آنهم برای

آذین آرام و خونسرد ، اما از غسل هم شیرین تر است بی شک...

سری تکان داد و به سمت اتاق خواب رفت ، امشب شبی بود که آذین بی وقفه انتظارش را میکشید...

در چهار چوب دربه تماشای گیسو ایستاد... با زیپ لباسش درگیر بود و به زمین و زمان ناسزا میگفت:

دِ لامصب ، چرا گیر کردی؟! حالا چیکارت کنم من!؟؟؟

آذین طاقت نیاورد تک خنده ی مردانه ای زد و گفت:

تو که نمیتونی تنهایی از پشش بریای!! چرا صدام نزدی پیام کمک؟

گیسو برگشت و با چشمهای درشت شده اش به آذین نگاه کرد، دست به کمر ایستاد و با اخم گفت:

_ تو اینجا چیکار میکنی برو بیرون بینم یالا...

به سمت آذین رفت و دستش را گرفت و به سمت پذیرایی کشید... آذین همینطور که خنده کنان به دنبالش میرفت، ناگهان ایستاد و گیسو را به سمت

خود کشید، گیسو که غافلگیر شده بود کنترلش را از دست داد و در آغوش آذین جای گرفت، سر بلند کرد و به چشمان آذین زل زد، موقعیت را که درک

کرد فاصله گرفت و دست به سینه ایستاد و با همان اخم گفت:

_ چشمم روشن، حالا دیگه دختر مردم رو بغل میکنی؟! امگه خودت زن نداری...

آذین سرش را بالا گرفت و قهقهه زد، خود را جمع و جور کرد قدمی به سمت گیسو برداشت، هر قدم که به گیسو نزدیک میشد گیسو همان قدم را به

سمت عقب برمیداشت.. آذین کلافه شد و گفت:

_ بازیت گرفته و روجک آره؟!!

گیسو ابروهایش را چندبار پشت هم بالا انداخت و با لبخند مخصوص به خودش گفت:

_ اونم چه بازی!!

آذین دستاتش را به کمر گرفت و گفت:

_ دِ نه دِ... امشب وقت این بازی نیست!

دستانش را از هم باز کرد و چشمکی زد و گفت:

_حالا بیا بغل عمو...بازی بهتری میخوام بهت یاد بدم...!!

گیسو چشمانش را درشت کرد و دست به کمر ایستاد و گفت:

_عه چشمم روشن ... واسه من زبون نریزیااا.

من با این حرفها خام نمیشم.

برگشت و به آذین پشت کرد دست راستش را بالا گرفت، تکانش داد و گفت:

_شما امشب رو یکی از این کاناپاها بگذرون تا بینم چی میشه، شاید همبازیت شدم...

آذین که حریف زبان این دختر نمیشد، تصمیم گرفت خودش دست بکار شود، از گیسو برایش آبی گرم نمیشد.

آهسته پشت سرش راه افتاد، گیسو را از پشت در آغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

_«ای اُستوایی زن تنت آتش/سرمای دنیا را نمیفهمی/برف از نگاهت پولکی خیس

است/درماندگی هارا نمیفهمی/درماندگی یعنی تو اینجایی/من هم

همینجایم ولی دورم...»

گیسو برگشت و سرش را روی سینه ی آذین گذاشت و زمزمه کرد:

_«از جان لاجانت چه میخواهی؟/از خط پایانت چه میخواهی؟/این درد انسان بودن کم

نیست؟!/سردر بیابان بودن کم نیست?!»

آذین آهی کشید و پاسخش را داد:

_«حوای من آدم شدم وقتی /باغ تنت را بر زمین دیدم/هی مُشت مُشت از گندمت

خوردم/هی سبب سبب از پیکرت چیدم «

(علیرضا آذر)

گیسو سربلند کرد و گفت:

_چرا وقتی که میخوای از احساسات حرف بزنی ، شعر میخونی!؟

آذین دستی بر صورت گیسو کشید و گفت:

_آدمی نیستم که احساساتم رو راحت به زبون بیارم ترجیح میدم جورِ دیگه ای بهت بفهمونم چقدر برام عزیزی ،چقدر میخوامت...

حرفش که تمام شد گیسو را روی دستهایش بلند کرد و به سمت اتاق خواب قدم برداشت...

رفتند تا یکی شوند،چه فکر میکردند چه شد!!!فصل دیگری از زندگیشان را کنار هم آغاز کردند ، غافل از اینکه نمیدانستند ، هیچ چیزی ماندگار نیست...

لای چشمانش را باز کرد،سرش را چرخاند،گیسو روی دست چپش خوابیده و آرام نفس میکشید،دستش را روی سینه ی اذین گذاشته بود...اذین گیسو را

به خود نزدیک کرد،بوسه ای بر روی موهای خوشرنگش نشان داد،دیشب را بیاد آورد لبخندی زد، وقتی گیسو موهایش را از شر گیره ها خلاص کرد و آنها را

روی شانه رها کرد، قلب آذین را لرزاند ،برای اولین بار موهای گیسو را تمام و کمال دیده بود، الحق که اسمش شایسته بود و به او می آمد...«گیسو»...

گیسو انقدر خسته بود که با تکان هایی که آذین میخورد هم بیدار نشد، آذین آرام سر گیسو را روی بالشت گذاشت و بلند شد، بی سرو صدا به سمت

حمای که در اتاق خواب بود رفت..

بعد از دوش نسبتاً کوتاهی که گرفت، به آشپزخانه رفت، در یخچال را که باز کرد چشمانش برق زد، فاطمه خانم چه کرده بود!!

یخچال پُر و پیمان بود... در دل به جان مادرش دعا کرد، حال اینکه بیرون برود و خرید کند را نداشت...

میز را چید، صبحانه ی مفصلی آماده کرد...

به سمت اتاق خواب رفت، در چهارچوب ایستاد گیسو بیدار بود، نشسته و سرش را در دست گرفته بود، آذین به سمتش رفت و گفت:

_ خانومم؟! چیشد سرت درد میکنه؟!

گیسو سر بلند کرد و با لبخند گفت:

_ صبح بخیر، نه چیزی نیست...

_ صبح توام بخیر همسرم...

قند در دل گیسو آب شد از شنیدن این کلمه «همسر»... همین دیشب با آذین یکی شده بود اما باز با این واژه غریبگی میکرد... آذین کنارش نشست و

دستی به کمر گیسو کشید و گفت:

_ درد نمیکنه؟!

گیسو به سمتش برگشت سرخ و سفید شد، سر به زیر انداخت و گفت :

_ نه فقط یکم زیر دلم درد میکنه که اونم زیاد شدید نیست خوب میشم..

آذین لُب گیسو را آرام کشید و گفت:

_ شرم و حیا اونم به این شدت اصلا بهت نمیادا!

گیسو با اخم سر بلند کرد چند لحظه بی حرف به آذین خیره شد بعد دستش را آرام طوری که آذین متوجه نشود به سمت بالشت کنار دستش برد...

بالشت را که برداشت آذین از قصدش باخبر شد سریع بلند شد و ایستاد، گیسو بالشت را به سمتش پرت کرد آذین جاخالی داد و به سمت در اتاق رفت

گیسو پتو را کنار زد و در جایش نیم خیز شده مینکه خواست از تخت پایین بپرد «آخی» گفت و دستش را زیر شکمش نگه داشت.. آذین که صدای گیسو

را شنید سراسیمه به سمتش رفت و نزدیکش شد و گفت:

_ درد گرفت!؟اره!؟ ای بابا تقصیر من بود ببخشید...

گیسو سرش را بلند کرد لبخند موزیانه ای زد و دمپایی ابری کنار تخت را برداشت و به جان آذین افتاد، آذین دستانش را سپر خود کرد... بعد از اینکه

حسابی از خجالت آذین درآمد، دمپایی را پوشید، دستانش را بهم مالید انگار که گرد و خاکی شده باشد، روبه آذین با آدا اطفار گفت:

_ آدب شدی گُل پسر!؟

آذین دستانش را بالا برد و با مظلومیت گفت:

_ تسلیم بابا... نمیدونستم دست بزن هم داریا!!!

گیسو دستانش را به کمر گرفت و گفت:

_دمم گرم گربه رو دم حجله کشتم دیگه!

آذین سرش را به چپ و راست تکان داد و با خنده گفت:

_آخرشم حریف زبون تند و تیزت نمیشم من، برات صبحانه آماده کردم، برو دوش بگیر
سبک شی بعدشم بیا باهم صبحونه بخوریم...

گیسو نزدیکش شد گونه ی آذین را با دو انگشت کشید و گفت:

_به به!! یه پا کدبانویا برا خودت؛ خوش بحالم..

آذین تا دست بجنباند گیسو به سمت حمام دوید... آذین به در بسته ی حمام خیره شد
همچنان بالبخند...

زیر لب خواند: «تاابد مهر تو بیرون نرود از دل من»

روبه روی هم پشت میز شیشه ای درون اشپزخانه نشسته و مشغول بودند.. گیسو بعد از
اینکه حسابی دلی از عزا درآورد وسیرشد، کنار کشید و از آذین

تشکر کرد، آذین لیوان آب پرتغال را به دستش داد و گفت:

_اینم بخور...

_وای آذین دیگه جا ندارم ؛ نمیتونم خُب!!

آذین اخم کرد و جدی گفت:

_گفتم بخور! باید جون بگیری گیسو...

گیسو لبخندی زد و آب پرتغال را تا ته خورد لیوان را روی میز گذاشت، لوس و باناز گفت:

_اخم نکن بهت نمیاد...

باز با این زبان شیرین، لبخند را به لبهای این پسر آورده بود...

آذین دستانش را روی میز گذاشت و درهم قفل کرد، باعشق به گیسو زل زد و گفت:

_هیچوقت فکرش رو نمیکردم!!!

_فکر چی رو نمیکردی؟؟؟

_اینکه زندگی باتو انقدر شیرین باشه.

گیسو به جلو خم شد چهره اش را غمگین کرد و گفت:

_میدونی چیه؟! میخوام به حقیقتی رو بهت بگم...

آذین با حواس جمع به دهان گیسو چشم دوخته بود که بالاخره صدایش را شنید:

_من... دوستت ندارم...!!!

شانه هایش اُفتادند... کُپ کرده بود، انتظار شنیدن این حرف را از گیسو نداشت. سرش را زیر انداخت...

گیسو باز کارش را تکرار کرد، با دو انگشت گونه ی آذین را گرفت و کشید، با لحن خاصی کشیده گفت:

_ میمیرم برات...

آذین با شتاب سر بلند کرد، بلند شد و به سمت گیسو خیز برداشت، گیسو صندلی را عقب کشید و از آشپزخانه بیرون رفت، آذین هم به دنبالش...

کنار هم روی مبل های راحتی نشسته بودند سر گیسو روی شانه ی آذین بود، آذین هم موهای گیسو را نوازش میکرد.

_ گیسو؟! یه موضوعی چند وقته ذهنم رو درگیر کرده...

گیسو سرش را از روی شانه ی آذین برداشت، به او نگاه کرد و گفت:

_ چی؟!

_ تو که میخواستی از قید و بند و حجاب خلاص شی، چرا بازم چادر سر میکنی؟ راستش من انتظار داشتم بعد از دواج با من کار خودتو بکنی و کلاً حجاب نگیری.

گیسو سرش را به زیر انداخت، جدی شده بود دوباره بعد از چند لحظه سر بلند کرد و گفت:

_ من بخاطر تو جونم میدم، اینکه از خواسته ام بگذرم که چیز عجیبی نیست...

آذین اخم هایش را درهم کشید و به خودش اشاره کرد و گفت:

_ یعنی بخاطر من چادر سر میکنی؟! چون من دوست دارم؟!

گیسو سرش را به علامت تائید تکان داد.

آذین به روبه رویش چشم دوخت و گفت:

_دیگه از این به بعد چادر رو سرت نینم..

گیسو با چشمهای گرد شده اش به او خیره بود، بالاخره خود را جمع و جور کرد و گفت:

_یعنی چی؟! مگه تو دوست نداری زنت محجبه و چادری باشه.

آذین دوباره به سمتش برگشت و گفت:

_مهم اینه که تو دوست داشته باشی...اینکه من چی دوست دارم و چی دلم میخواد در این

مورد مهم نیست، اینکه با میل و رغبت و علاقه ی قلبی خودت

چادر سر کنی مهمه...

گیسو با دهانی نیمه باز به آذین خیره بود باورش نمیشد، طرز تفکر آذین را درک نمیکرد،

زور و اجبار حاج رضا کجا و عقیده ی آذین کجا!؟

**

در چهار چوب در ایستاده و با عشق به آذین خیره شد، انقدر خالصانه روی سجاده نشسته

بود و دعا میکرد که قلب گیسو آنی در سینه تکان خورد، بارها

و بارها نماز خواندن پدر و مادرش را دیده بود اما هیچوقت این آرامش و خلوص را در نماز

خواندن آنها ندید...هیچوقت دلش با شنیدن صدای حاج رضا که

بلند بلند اقامه ی نماز میکرد نلرزید اما امروز که برای اولین بار صدای آرام و مردانه ی

آذین را در هنگام اقامه ی نماز شنید تنها دلش بلکه جانش به لرزه

افتاد، لرزه ای دل نشین و تکان دهنده، بالاخره تصمیمش را گرفت، وضو گرفت چادر و

سجاده اش را از بین لوازمش بیرون کشید، پشت سر آذین پهنش

کرد و اقامه بست...

بعد از ماه‌ها دوباره برگشته بود، به روزهایی که بی‌چون و چرا؛ بی‌هیچ شک و شبه‌ای نماز می‌خواند... خالص‌ترین نماز عمرش را خواند، نمازی که حال و

هوایش را دگرگون کرده بود...

آذین که نمازش به پایان رسید، برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت، گیسو با چشمانی اشکبار نشسته بود و تسبیح می‌زد و ذکر

می‌گفت... لبخندی زد سجاده اش را جمع کرد، به دیوار کناری اش تکیه داد و دستانش را دور پایش قفل کرد و با عشق به گیسو خیره شد منتظر ماند تا

ذکرش را بگوید و تمام کند، چقدر این چادر برازنده اش بود...

گیسو با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد تسبیح را در سجاده اش گذاشت به آذین نگاه کرد و بی‌مقدمه گفت:

_ ممنونم..

آذین با تعجب گفت:

_ از چی ممنونی؟!

_ از اینکه منو برگردونی... از اینکه طریقه‌ی درست دینداری رو بهم نشون دادی... تو سر قولت موندی آذین، تو کافی شاپ بهم گفتی از همه چیزت

میگذری تا به من ثابت کنی طرز فکر اشتباهه، منو مجبور به کاری نکردی اما دیدم رو تغییر دادی... من برگشتم، گیسو رو برگردوندی به روزهایی که

بدون دلیل و برهان با خلوص نیت با خدای حرف می‌زد... چند ماهی بود که باهاش قهر بودم، حجاب و چادر که هیچی نمازم ترک کرده بودم دلیلی برای

خوندنش نمیدیدم، اما امروز جوری دلم رو با صدات لرزوندی که بهت حسودیم شد،
ترسیدم حسرت این آشتی به دلم بمونه...

چشمش چشمه ی خروشان اشک بود، خودش هم نمیدانست این همه اشک را از کجا
آورده، گیسوی مغروری که کمتر کسی اشکش را دیده بود اینطور

بی قرار بودو بی مهابا گریه میکرد، آذین طاقت دیدن اشک های این دختر را نداشت... جلو
رفت و در اغوشش کشید و گفت:

_حالت رو درک میکنم، برگشتی؟ پیشمونی؟ خوش بحالت...هرچقدر میخوای گریه کن اما
به فکرِ دل منم باش که طاقت دیدن این اشکهارونداره...

گیسو خود را از آذین جدا کرد اشک هایش را پاک کرد لبخند بی جانی زدو با بغض رو به او
گفت:

_حالا دو قطره اشکمو دیدی دور بردار، من همون گیسوام گفته باشم!!!

آذین دستی به پیشانی اش کشید لبخندی زد و گفت:

_نه!! تو اخرش منو دیوونه میکنی...

آذین حاضر و آماده کنار در ایستاده بود و انتظار گیسو را میکشید به ساعتش نگاه کردو
گفت:

_گیسووووو... خانم دیر شد، خیر سرمون پاگشامون کردن، میتراسم انقدر دیر برسیم که
راهمون ندن بیا دیگه..

چند لحظه بعد گیسو از اتاق خارج شدو سمتش آمد، باز با دیدنش لبخند زد، چشمانش
درخشید مگر بهتر از این دختر را میتوانست پیدا کند!؟

گیسو با لبانی خندان نزدیک شد و گفت:

_ من آماده ام بریم، اخ که چقدر غر میزنی؟!_

از کنار آذین گذشت در حال پوشیدن کفش هایش بود که آذین دستش را گرفت، سر بلند کرد و نگاهش به نگاه او گره خورد.

_ مگه بهت نگفته بودم دیگه نیستم چادر سر کنی؟!_

گیسو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ بخاطر دل خودم گذاشتم..._

کفشش را پوشید و بدون توجه به آذین از در خارج شد، آذین مات بلبل زبانی این دخترک تَخَس بود معنی هیجان را از همین روز اول زندگی مشترک با

گیسو فهمیده و تجربه کرده بود، در حال و هوای خودش بود که صدای گیسو را شنید که با تشر حرف میزد:

_ دِ بیا دیگه حالا خوبه خودت دو ساعت داشتی روضه میخوندی که دیر شدو راهمون نمیدن، حالا به لنگه پا ایستادی اینجا داری استخاره میکنی؟!_

«گیتی»

دستش را روی پیشانی گذاشت، روی میز گرد شیشه ای درون آشپزخانه نشست، با بی حوصلگی گفت:

مادر من نمی خوای بس کنی؟! خسته نشدی اینقدر به جون من غر زدی؟! چیه تو این خونه من اضافه ام؟! میخوای جولو پلاسمو جمع کنم برم؟!

مادرش دستش را روی دست دیگرش زد و گفت:

اوا، خاک عالم!!! این چه حرفیه که میزنی مادر!!! چرا هر سری نصیحتت میکنم جوشی میشی؟ منکه بد تو رو نمیخوام دخترم...

با غیض بلند شدو ایستاد هشدارگونه رو به معصومه خانم گفت :

بخدا مامان یکبار دیگه بخوای نصیحتم کنی، میزارم میرم از این خونه، گوشام دیگه پر شده از این نصیحتا...

با عصبانیت صندلی را هل دادواز آشپزخانه بیرون زد، به سمت در عمارت رفت، از عمارت خارج شد به سمت آلاچیقی که پاتوق صبح جمعه های پدرش بود رفت...

نشست و فکر کرد، به گذشته به کودکی به خودش و رابطه اش با گیسو، رابطه ای که از همان ب بسم الله اش با جنگ و جدال و کینه بود تا همین امروز

، اصلا خودش هم دلیل این بخل و کینه را نمیدانست، اما این را خوب میدانست که همیشه خودش آغاز گر جدال های مکررشان بوده، همیشه خودش آتش

بیار معرکه میشد و آتش را به جان گیسو می انداخت...

همینطور که به همین چیزها فکر میکرد یک دفعه یاد آلبوم قدیمیِ عکسهای کودکی شان افتاد، میدانست مادرش تمام آلبوم های قدیمی

را جمع کرده و به انباری انتهای باغ برده...

به سرش زد به آنجا برود و نگاهی به عکسهای قدیمی بیندازد، انقدر بیکار نشسته و به درو دیوارهای خانه نگاه کرد که کم مانده بود چل شود، یا علی

گفت و ایستاد به سمت انباری رفت، نزدیک به پنج ماه بود که زندگیش از هم پاشیده شد، دوماه هم از ازدواج گیسو و رفتنش از این خانه میگذشت

تمام این دوماه را به جان گیسو نفرین و ناله میکرد، غول حسادت و بخل بد جوری روی گیتی چنبره زده بود، هرچقدر سبحان و معصومه خانم نصیحتش

میکردند، افاقه نداشت باز مقصر اول و آخر این ماجرا از دید گیتی، خواهرش گیسو بود...

به انباری رسید، درش را باز کرد وارد شد، بوی نم که به مشامش خورد دستش را روی بینی اش گذاشت، به سمت کلید برق رفت، تاریک بود عین

گور... هنوز دستش به کلید نرسیده بود که پایش به چیزی برخورد، صدای شکستنش تمام انباری را پر کرد... از ترس هینی کرد، سریع برق را روشن کرد

، کف سیمانی انباری پُر شده بود از ترشی لپته ای که مادرش با وسواس درست کرده بود، میدانست اگر معصومه خانم این فضاحت را ببیند تا چند روز به

جانش غر میزند.

بیخیال ترشی ها شد به سمت کمد قدیمی که کُنج انباری بود رفت، خودش را لعنت کرد زیر لب گفت: «نونت نبود، آبت نبود، عکس دیدنت چی بود

آخه؟!»

در کمند را باز کرد ، یکی یکی جعبه ها را بیرون کشید ، بالاخره پیدایش کرد آلبوم مورد نظرش را بیرون کشید ، خاک گرفته بود ، دستمالی پیدا کرد و

رویش کشید ، صفحه ها را یکی یکی ورق میزد و آه میکشید ، با دیدن بعضی از عکسها لبخند میزد و با دیدن بعضی های دیگر لبخند از روی لبهایش پر

میکشید ، عکسهایی که گیسو هم در آنها حضور داشت...

آلبوم را روی زمین گذاشت ، به داخل جعبه نگاهی انداخت ، آلبوم سبز رنگ قدیمی توجه اش را جلب کرد ، تا به این سن رسید همچین آلبومی را ندیده

بود ، حافظه ی خوبی داشت ، هرچقدر فکر کرد آنرا بیاد نیاورد... آلبوم را بیرون کشید ، با دقت به عکسها و افرادی که در آن حضور داشتند نگاه کرد ، بعضی

از افراد را میشناخت بعضی دیگر را نه...

اما در این میان یک نفر بود که هم برایش آشنا بود هم غریبه ، انگار سالهاست که او را میشناسد ، اما هرچقدر به ذهن خود فشار می آورد او را بخاطر نمی

آورد ، آلبوم را بست خواست آنرا به داخل جعبه برگرداند که ناگهان برگه ای از داخل آلبوم زیر پایش افتاد ، کنجکاو شد برگه را برداشت ، قدیمی و رنگ و رو

رفته بود ، تایش را باز کرد ، شبیه به وصیت نامه بود ، چون مهر و امضا داشت ، بیشتر که دقت کرد مهر پدر بزرگش حاج رسول سماوات را شناخت ، اول

خواست آنرا سر جایش برگرداند اما کنجکاو ای امانش را بریده بود ، اخلاق حاج رضا را میدانست ، پدرش از این فضولی ها خوشش نمی آمد . با خود گفت

، کسی که نمیفهمد میخواند و آن را سر جایش میگذارد ، شروع کرد به خواندن ، خطوط اول همان چیزهایی نوشته شده بود که از آنها باخبر بود چگونگی

تقسیم اموال و مواردی از این دست، اما هرچقدر به آخر این وصیت نامه میرسید چشمانش
گرد تر میشدند، باور نمیکرد، محال بود که واقعیت داشته

باشد...

وصیت نامه را تا کرد، عکسی که میدانست به دردش میخورد را برداشت... به سمت عمارت
رفت....

«سبحان»

از صبح که با نیلوفر صحبت کرده، تا همین الان که ساعت نزدیک به نه شب بود، این پا و
آن پا میکرد و مردد بود، باید همین امروز تکلیفش را روشن
میکرد، نزدیک به دو سال با خود کلنجار رفت. میترسید، واهمه داشت، از عکس العمل حاج
رضا واهمه داشت...

امروز نیلوفر با او اتمام حجت کرده بود، گفت «یا به پدرت همه چیز را میگویی یا قید مرا
برای همیشه میزنی» حق داشت دو سال زمان کمی نبود، او

هم انتظار میکشید، انتظار رسیدن به سبحان!!

طبق معمول هر شب، بعد از شام هر چهار نفرشان در مهمانخانه نشسته بودند.

قبل از اینکه خودش حرف را پیش بکشد صدای حاج رضا را شنید:

__ خُب پسر ،میخوام دو کلوم مردو مردونه باهات صحبت کنم..

__ جونم آقاجون سراپا گوشم!!

حاج رضا دستی به محاسنش کشید ،نیم نگاهی به معصومه خانم انداخت ،معصومه خانم لبخندی زدو سرش را تکان داد ،انگار حاج رضا تایید همسرش را

میخواست...بالاخره صدای پدرش را شنید:

__ تو نمی خواهی به فکر خودت باشی؟! نزدیک به بیست و هفت سالته ، دیگه باید به فکر زن و زندگی باشی...

سبحان نفس عمیقی کشید و رو به حاج رضا گفت:

__ خوب شد خودتون بحثش رو پیش کشیدین اقا جون.

حاج رضا از آن لبخند های سالی یکبارش زدو گفت:

__ خُدا رو شکر که خودت هم به فکرش هستی، الان مدتی که میخوام در این مورد باهات صحبت کنم ، دیدم امشب بهترین موقعیته...

خواست زبان باز کند و بگوید ، مهر دختری را در دل دارد اما با شنیدن دوباره ی صدای پدرش و چیزهایی که به زبان می آورد شانه هایش اُفتادند و

ترجیح داد سکوت کند..

__ میدونی که خوشبختی و سعادت بچه هام تو این دنیا از هر چیزی برام مهمتر ، چند وقتی هست که من و مادرت دختر خوب و نجیب و خانواده داری رو

برات در نظر گرفتیم....

سبحان همینطور بی حرف به دهان حاج رضا چشم دوخته بود،...

_خانواده شون رومیشناسی، دختر کوچیک خانواده ی شریفی..

این خانواده را دورادور میشناخت ، میدانست هم کیش خودشان بودندو جداناً هم خانواده ی درستی هستند،شاید اگر پای نیلوفر در میان نبود بی چون و

چرا می پذیرفت و حرف روی حرف حاج رضا نمی آورد ،اما صد حیف که اوضاع جور دیگری بود...بالاخره لب باز کرد،برای اولین بار باید از خواسته اش

میگفت، از اینکه مهر دختر دیگری را در دل دارد ،سخت بود اما باید میگفت و خود را خلاص میکرد...

_اقاجون ، خودتون خوب میدونین که من تا به این سن رسیدم حرف رو حرفتون نیاوردم ، اما الان برای اولین بار میخوام حرفتون رو رد کنم ،من با

دختری که شما انتخابش کردین ازدواج نمیکنم..

حاج رضا تسبیحش را در مشت فشرد،خونسردیش را حفظ کرد ،میدانست هنوز حرفهای پسرش تمام نشده ، هنوز از اصل ماجرا با خبر نبود...سبحان

دوباره به حرف آمد:دوسالی میشه که به یه دختر دل بستم...

حاج رضا همینطور به پسرش که سر به زیر انداخته و حرف دلش را با مشقت به زبان آورده بود نگاه میکرد،خشم سراپای وجودش را دربر گرفته بود ،

سبحان برای اولین بار روی خواسته ی حاج رضا نه آورده بود ،پسر بزرگش مخالف خواسته اش بود ،ضربه ی سختی به غرور حاج رضا زده بود این

پسر...صدایش را صاف کرد و گفت:

_حالا این دختر کیه؟؟از چه خانواده ایه؟ اصل و نسب دار هستن یا نه..

سبحان نفس عمیقی کشید و گفت :

_خانواده دار و اصل و نسب دارهستند ،اما...

تردید داشت ، پاهایش را از استرس تکان میداد ، بد جوری به گیسو و گستاخی هایش
احتیاج داشت شاید اگر گیسو الان اینجا بود ، از خواسته ی سبحان

حمایت میکرد ، حمایتش دلگرمی بود برای این پسر...

_اما شبیه ما نیستن ، طریقه زندگیشون با ما فرق داره...

حاج رضا با شنیدن این حرف از دهان سبحان بلند شد و ایستاد ، تسبیح دانه درشتش را در
دست چرخاند و با لحنی قاطع گفت:

_فکرش رو از سرت بیرون کن پسر ، دختر شریفی از هر نظر بهترین گزینه است...

به سبحان پشت کرد و راه اتاق مطالعه اش را در پیش گرفت.

سبحان از شدت عصبانیت سرخ شده بود، در دل به گیسو حق میداد که اینطور در مقابل حاج
رضا گارد بگیرد..

بلند شد و با صدای بلندی که از او بعید بود رو به حاج رضا گفت:

_محاله قیدش رو بزخم اقاچون، یا همین دختر یا هیچکس...

حاج رضا که صورتش از شدت خشم کبود شده بود برگشت ، قدم های بلندی به سمت
سبحان برداشت سینه به سینه اش ایستاد و گفت :

_دوباره تکرار کن بینم چه غلطی کردی...

سبحان به چشمهای پدرش زل زد و گفت :

یا همین دختر یا هیچکس..

حاج رضا بی درنگ دستش را بالا برو سیلی محکمی در گوش سبحان خواباند و فریاد زد :

به چه جرعتی تو چشمهای من نگاه میکنی و حرف رو حرفم میاری پسر...

سبحان دستش را از روی صورتش برداشت ، چند بار نفس عمیق کشید ، گوشی موبایل و سوئیچ ماشین را از روی میز برداشت و به سرعت از در عمارت

بیرون زد ، اینجا دیگر جای او نبود وقتی حرمت پدر ، پسری شکسته شد...

«گیسو»

عطر خورشت قرمه سبزی که مشامش را پُر کرد ، سرش سنگین شد با دو خود را به دستشویی رساند ، هرچه خورده بود از معده اش خالی شد ، به زمین

و زمان لعنت فرستاد اما با لبخند ، همین چند ساعت پیش از آزمایشگاه برگشته بود ، دل در دلش نبود که این خبر را به آذین بدهد...

در حال و هوای خودش بود که با صدای زنگ در حواسش جمع شد حوله ای که در دستش بود را به جای خود برگرداند ، چادرش را از روی آویز برداشت

، میدانست آذین نیست او همیشه با کلید وارد خانه میشد عادت به زنگ زدن نداشت...

در را که باز کرد در کمال تعجب گیتی را دید ، بی هیچ حرفی به خواهرش زُل زده بود ، گیتی لبخند کجی زدو به سمتش آمد گیسو را در آغوش کشید و

در گوشش گفت:

_سلام خواهر کوچیکه ، نمیخوای دعوتم کنی خونت!؟

گیسو به خودش آمد کنار رفت تا گیتی وارد شود، هنوز متعجب بود... گیتی!! اینجا؟! از محالات بود.

گیتی را دعوت کرد تا بنشیند ، خودش به آشپز خانه رفت ، زیر خورشت را کم کرد و وسایل پذیرایی را آماده کرد...

**

سینی چای و دیس پایه دار میوه را روی میز شیشه ای مقابل گیتی گذاشت و گفت:

_خوش اومدی از خودت پذیرایی کن..

گیتی لبخندی مصنوعی زد ، گیسو این لبخند را خوب میشناخت بالاخره صدایش را شنید :

_خونه ی خوشگلی داری ،همه چیزم که تمیز و مرتبه ،بوی غذات هم که کُل ساختمون رو برداشته ،نمیدونستم همچین زن خونه داری هستی!!خوش

بحال آذین..

گیسو مثل خودش لبخند بی جانی زدو «ممنونی»گفت،هنوز متعجب بود ، میدانست سلام

گرگ بی طمع نیست ،در این دو ماهی که زندگی مشترکش را

با آذین شروع کرده بود ،گیتی پایش را در این خانه نگذاشت،حتی وقتی گیسو به عنوان

مهمان به عمارت میرفت جواب سلامش را نمیداد،پس آمدن

گیتی به اینجا آنهم با این رفتار مهربانانه عجیب ترین چیزی بود که گیسو به عمر خود دیده بود...

گیتی پایش را روی پا انداخت و رو به گیسو بی مقدمه و با طعنه گفت:

_خوشبختی!؟

گیسو سر پایین افتاده اش را به سرعت بالا کشید، میدانست گیتی از قصد چنین سوالی را پرسیده! گیتی هنوز کینه ی گیسو را به دل داشت... باید دماغش

را میسوزاند، لبخند کش داری زدو گفت:

_خیلی...هیچوقت فکرش رو نمیکردم یه روزی برسه که انقدر احساس خوشبختی کنم، آذین نمونه ی یه مرد کامل

گیتی به وضوح اخم هایش را در هم کشید و گفت:

_خداروشکر!!!!...حداقل تو دخترای حاج رضا یکی شون خوشبخت شد...

گیسو گفته بود که سلام گرگ بی طمع نیست، گیتی را از خودش هم بهتر میشناخت.

گیتی دوباره زبان باز کردو گفت:

_چند روز پیش رفتم سراغ آلبوم های قدیمی مون،عکسهای بچگی...

گیسو به گذشته برگشت، به دورانی که بی هیچ غم و دغدغه ای زندگی میکرد نا خودآگاه لبخندی زدو گفت:

_چقدر خوب بود اون روزها،این سری که اومدم عمارت باید یه نگاهی به اون عکسها بندازم...

گیتی پوزخندی زدو گفت :

_ مطمئنی از دیدنشون خوشحال میشی!؟

گیسو اخم کرد و گفت:

_ منظورت چیه؟! چرا نباید خوشحال شم؟!؟

گیتی خودرا جمع و جور کرد و گفت:

_ هیچی همینجوری... راستش وقتی داشتم عکسهای قدیمی رو میدیدم یکی رو تو اون عکسها دیدم که اصلاً برام آشنا نبود اما در عین حال انگار

میشناختمش، اتفاقاً با خودم آوردمش گفتم شاید تو بشناسیش..

گیسو آبروهایش را بالا انداخت و گفت:

_ تو که از من بزرگ تری، وقتی تو نمیشناسیش من از کجا باید بشناسم!؟

گیتی حینی که دستش را داخل کیفش برای پیدا کردن عکس میچرخاند گفت:

_ گفتم که شاید بشناسی، یا از مامان و آقا جون چیزی ازش شنیده باشی...

گیسو بی حرف به خواهرش خیره بود، گیتی بالاخره عکس را به همراه کاغذ رنگ و رو رفته ای از کیفش بیرون کشید، عکس را به سمت گیسو گرفت اما

کاغذ را هنوز در مشتش داشت انگار چیز گرانبگیزی را در دست دارد...

گیسو عکس را از دستان خواهرش گرفت و به آن چشم دوخت، ماتش برده بود انگار این زن را میشناسد، همان لحظه ی اول که تصویرش را دید قلبش

در سینه فرو ریخت، از عکس چشم بر نمیداشت بی دلیل دستانش میلرزید، انگار خود را در این چهره میدید...

گیتی پوزخندی زد و گفت:

شناختی نه!؟

با صدای گیتی به خود آمد، ایستاد تا به غذایش سر بزند، دوست نداشت غذای سوخته و وارفته جلوی آذین بگذارد، با همان دستان لرزان عکس را به

سمتش گرفت و گفت:

نه تا بحال تو عمرم ندیدمش... حالا چرا برات مهم شده این عکس و این زن..!؟

گیتی ابروهایش را تا به تا کرد، کاغذ را به سمتش گرفت و گفت:

_برام مهم نبود، اما مهم شد..

گیسو گنگ نگاهش میکرد، متوجه منظورش نمیشد.. دوباره این گیتی بود که زبان باز کرد:

_با خوردن این کاغذ برام مهم شد، مطمئنم برای توام مهم میشه، حتی بیشتر از من...

گیسو کاغذ را از دستش گرفت و با اکراه تایش را باز کرد، استرس گرفته بود بی آنکه دلیلش را بداند..

باور نمیکرد آنچه را که میدید و میخواند را باور نداشت، این دست خط و مهر پدر بزرگش بود پس واقعیت داشت...

خانه به دور سرش چرخید، تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد دستش را به لبه ی میز گرفت و شیشه را فشرد، دستانش یخ کرده بود مطمئن بود

فشارش افتاده که اینطور یخ کرده.

گیتی با پوزخند به گیسو نگاه میکرد، از جایش برخاست و رو به گیسو گفت:

_نمیدونم چرا این همه سال نفهمیدم، حاج رضا زرنگ تر از این حرفها بود که نداشت بچه
هاش چیزی بفهمن، نداشت حتی کسی به گوش ماها

برسونه که قضیه چیه، الان اومدن خودم این خبرو به گوشت برسونم، دلم میخواست اولین
کسی که شکستت رو میبینه من باشم، تو زندگیم رو از هم

پاشیدی آیدم رو از م گرفتی!! حالا نوبت منه که با چشمهای خودم ذره ذره آب شدنت رو
بینم...

گیسو با چشمانی اشکبار به گیتی خیره بود، توان لب باز کردن نداشت، در خود فرو ریخته
بود، گیتی چادر و کیفش را برداشت و از خانه خارج شد...

ده دقیقه ای میشد که به همان حال افتاده بود، جوری اشک میریخت که انگار تک تک
اعضای خانواده اش جلوی چشمانش جان کنده بودند، بی تابی

میکرد برای گذشته ای که به دروغ پشت سر گذاشته بود...

صدای چرخیدن کلید در قفل را شنید اما باز بی حال همانطور گریان نشسته بود، همیشه قبل
از ورود آذین به استقبالش میرفت اما الان دیگر جانی در

تنش نمانده بود تا برخیزد...

آذین وارد شد، خانه را از نظر گذراند، گیسو پشت به در خانه نشسته بود، شانه هایش تکان
میخورد، آذین خرید هایش را همان جا رها کرد و به سمت

گیسو دوید، روبه رویش نشست و با استرس گفت:

_ گیسو؟! عزیزم؟ چپشده؟ چرا گریه میکنی؟! بگو دیگه دختر جون به سر شدم بخدا...

گیسو بی حرف و با چشمانی اشکی به او خیره بود... آذین سرچرخاند سینی چای و میوه هنوز روی میز بود.. به سمت گیسو برگشت و گفت:

_ کی اومده پیشت؟! کی به این حال و روز انداختت دختر؟! دِ بگو گیسو...

گیسو دستان آذین را از روی شانه برداشت، با هزار زور و زحمت بلند شد، به سمت اتاق رفت کمد لباسهایش را باز کرد...

چادرش را سر کرده پذیرایی برگشت آذین ایستاده بود و به گیسو نگاه میکرد بی آنکه بداند چه اتفاقی افتاده...

گیسو بدون توجه به آذین به سمت در خروجی رفت، آذین اخم هایش را درهم کشید بدون فوت وقت به سمت در رفت و دستانش را روی چهارچوب گذاشت و با تشر گفت:

_ کجا؟!!

گیسو با بی حوصلگی و صدای گرفته گفت:

_ برو کنار آذین، میخوام برم، باید برم...

_ گفتم کجا؟! تا نگی کی اومده و تورو به این حال و روز انداخته حق نداری حتی ُ یه قدم پاتو از این خونه اون طرف تر بزاری!!

گیسو با فریاد گفت:

_ بهت میگم برو کنار لعنتی؛ برو کنار میخوام برم بمیرم... به جون خودت اگه نری کنار یه بلایی سر خودم میارم آذین...

آذین میدانست گیسو جانش را که قسم بخورد بی برو برگرد ، پای قسمش می ماند...

دستانش ناخودآگاه از روی چهارچوب شل شدو افتاد، گیسو آذین را کنار زدو از کنارش رد شد آذین ماندو حال خرابش...گتتش را از روی زمین برداشت و به

دنبال گیسو رفت ،نمیتوانست با این حال اشفته و خراب تنهایش بگذارد...

جلوی در عمارت ایستاده بود ،هنوز کلید این عمارت را داشت کلید را در قفل چرخاند و وارد شد اینبار برخلاف گذشته وقتی که وارد باغ میشد مسیر باغ

تا عمارت را آهسته طی میکرد ،پاتند کرد انقدر تند که شبیه به دویدن بود،بالاخره به در ساختمان عمارت رسید در را با شتاب باز کرد از راه رو گذر کرد

،به مهمانخانه رسید همه ی اعضای این خانه در انجا جمع بودند با دیدن گیسو و حال آشفته اش شکه شده بودند بجز یک نفر که آنهم کسی نبود جز

گیتی که دست به سینه ایستاده و نگاهش میکرد...

معصومه خانم خود را جمع و جور کردو گفت:

__چیشده مادر؟! این چه سرو ریختیه?!

با غضب به سمتش برگشت و گفت :

__نگو مادر...نگو دخترم...تو چشمهام این همه سال نگاه کردی و دروغ گفتی!!

معصومه خانم که از همه جا بیخبر بود با بُهت گفت:

چه دروغی گیسو چی میگي؟!

چه دروغی؟! یعنی نمیدونی؟

به سمت حاج رضا رفت و گفت:

_اصلا بزار حاج رضا سماوات بگه! خُب حاجی تو که ادعای مسلمونیت گوش فلک رو گر
میکنه

چرا بیست و دو سال دروغ گفتی!!?

حاج رضا مات گیسو بود، میدانست از چه دروغی حرف میزند، اما تنها چیزی که نمیدانست
این بود که چطور؟ چگونه؟!_

دوباره خود گیسو با فریاد گفت:

خودم بگم حاجی؟؟ خودم بگم دایی؟!!!!!!

این را که گفت حاج رضا دستش را به لبه ی مبل گرفت تا تعادلش حفظ شود، تسبیح را
آنقدر در دست فشرد تا اینکه پاره شد و دانه های درشتش

هر کدام روی زمین غلطیدند...

معصومه خانم با گریه گفت:

گیسو جان، دخترم بزار همه چیو برات تعریف کنیم، اونجور که تو خیال میکنی نیست...

با صدایی که کم کم اوج میگرفت گفت:

_چیو؟ اینکه این همه سال منو تو این خونه زندانی کردین؟! با زور و اجبار منو مطیع خواسته
های خودتون کردین؟! اینکه حقیقت رو ازم پنهان کردین و

نراشتین خودم راه زندگیم رو انتخاب کنم؟! نمیبخشتون هیچکدومتون رو نمیبخشم....

(روبه حاج رضا با هق هق گفت) پس خواهرت همینو میخواست افشا کنه و نداشتی، بخاطر اون قسم لعنتی همه چیو ازم پنهان کردین...

حاج رضا بالاخره سکوتش را شکست و گفت :

_تند نرو بشین باهم حرف بزیم ، تو الان عصبانی هستی دختر...

با پرخاش پاسخش را داد:

_دیگه حاضر نیستم یه لحظه ام تحملتون کنم ، با عقیده های مزخرفت بچگی و جوونیم رو ازم گرفتی ، حق انتخاب رو ازم گرفتی ، متنفرم...ازت متنفرم

حاج رضا سماوات ، تا الان چون فکر میکردم پدرمی و احترامت واجبه، ازت نگذشتم ، اما از این به بعد دیگه نمیشناسمت....

آذین خود را به این جمع رسانده بود...

به سمت گیسو آمد و گفت:

_عزیزم ، بزار حاجی بهت توضیح بده اونجوری که تو فکر میکنی نیست ، آروم باش...

با اخم و خشم به آذین نگاه کرد و گفت:

_یعنی توام میدونستی؟! میدونستی و به من نگفتی؟! توام آذین!!! توام با من صادق نبودی؟؟

به آذین مهلت نداد تا پاسخش را بدهد به سمت در عمارت دوید با چشمانی اشکبار...این خانه برایش حکم جهنم را داشت ، به فریاد های آذین و سبحان

که به دنبالش میدویدند هم توجهی نداشت، درباغ را باز کرد و به سمت خیابان دوید، بدون توجه به بوق ها و نور چراغ ممتد ماشینی به راهش ادامه داد... با فریاد آذین به خودش آمد اما دیر، خیلی دیر...

«آذین»

هرچقدر گیسو را صدا میکرد، گیسو اعتنایی نمیکرد و همانطور میدوید... متوجه ی ماشینی که با سرعت میراند و نزدیکش میشد نبود، قلب آذین لحظه ای از تپش ایستاد، با تمام توان فریادزد و اسمش را صدا کرد... گیسو با شنیدن صدای آذین لحظه ای ایستاد تازه متوجه ماشین و سرعت زیادش شده بود، بی حرکت وسط خیابان ایستاد، شکه شده بود انگار، ماشین با تمام قدرت به گیسو خورد... آذین چشمانش را روی هم گذاشت توان از بدنش خارج وزانوهایش تا شد، دوزانو افتاد و به جسم بی جان گیسو نگاه میکرد، سبحان با دو خود رابه گیسو رساند، هنوز گیسو را خواهر کوچکش میدانست، هنوز عشق برادرانه اش پابرجا بود.. او را در آغوش کشید و اسمش را فریاد میزد و تمنا میکرد چشمهایش را باز کند اما فایده ای نداشت

گیسو را روی برانکارد خوابانده بودند و با سرعت از راه روهای بیمارستان عبور میکردند، آذین دستان یخ زده اش را در دست داشت باورش نمیشد این

جسم بی جان گیسوی همیشه شادش باشد، بی مهابا اشک میریخت...

گیسو را به اتاق عمل بردند و آذین و سبحان پشت در اتاق به انتظار نشستند، سبحان بلند شد و به سمت آذین حرکت کرد، آذین سرخورده و روی زمین

نشسته و سرش را در دست گرفته و اشک میریخت... سبحان دستش را روی شانه ی آذین گذاشت با بغض به او گفت:

_ آذین پسر قوی باش، ان شالله که چیزی نیست، دعا کن سالم از این اتاق لعنتی بیرون بیاد...

آذین سر بلند کرد، به پهنای صورت اشک میریخت، شکسته بود، این مرد با دیدن پاره ی تنش آن هم در این وضعیت خورد شد، قوی بودن؟! آنهم در این

اوضاع کار آو نبود...

با صدای گرفته ی مردانه اش گفت:

_ آروم باشم؟ قوی باشم؟ چطوری؟! وقتی اون صحنه رو با چشمای خودم دیدم روح از تنم جدا شد سبحان!!! حالا بهم میگی قوی باشم؟؟ لعنتی اون همه

خونی که از دست دادو ندیدی؟ جسم بی جونشو ندیدی!!

حالا سبحان با دست راستش صورت خود را پوشاند بیصدا اشک میریخت و شانه هایش تکان میخوردند...

حاج رضا، معصومه خانم و گیتی به سمتشان می آمدند...

حاج رضا روبه سبحان با ترس گفت:

_حالش چطوره!؟

سبحان بلند شد و ایستاد رو به حاج رضا گفت: _ فعلا تو اتاق عمله اقا جون... وضعیتش تعریفی نداره...

حاج رضا دستش را به دیوار گرفت و قلب خود را فشرد... معصومه خانم همانجا افتاد و از حال رفت گیتی مادرش را در اغوش گرفت و سعی کرد بهوشش بیاورد...

آذین بلند شد و به سمت گیتی قدم برداشت... انگشت اشاره اش را به سمت این دختر گرفت

هشدارگونه و با چشمانی که از فرط خشم و گریه سرخ شده بود گفت:

_ میدونم همه ی این آتیش ها از گور تو بلند میشه، اخرش زهرت رو به گیسوی من ریختی، فقط دعا کن، دعا کن از این اتاق لعنتی سالم بیرون بیاد که

اگه نیاد و دوباره چشمهاشو باز نکنه بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار از کرده ات پشیمون شی..

گیتی سرش را به زیر انداخت جوابی نداشت که بدهد خودش هم از این بخل و کینه پشیمان بود شاید اگر میدانست فاش کردن این حقیقت همچین

عواقبی دارد هیچوقت چنین کاری نمیکرد...

پرستار با عجله از اتاق خارج شد و مضطرب پرستار دیگری را صدا میزد...

آذین با عجله به سمتش رفت و گفت:

_چیشده؟

پرستار همانطور که به داخل اتاق برمیگشت گفت:

_ایست قلبی کرده....

همین یک کلمه کافی بود تا آذین را از پا درآورد...

وارد گلروشی شد، هیچ فکرش را نمیکرد چنین روزی را ببیند، روزی که خبر مرگ گیسو را بشنود، کسی که تمام زندگیش بود، همان لحظه از زندگی

ساقط شد مطمئن بود که دیگر نمیتواند مثل قبل کمر راست کند...چیز کمی که نبود خیال پردازی هایش چه میشد؟، آرزوهایی که برای گیسو و خودش

داشت چه میشد؟، تنها چطور به این زندگی نکبت بار ادامه میداد...؟!دوماه زندگی مشترکان، بی شک بهترین روزهای عمرش بود...

به گل‌های گلایلی که گوشه ای از گلروشی چیده شده بود نگاه کرد، همیشه از این گل متنفر بود، گلی که نشانه ی مرگ است، نشانه ی غم...

خبر سقط شدن جنینی که یک ماه از عمرش گذشته بود راکه شنید دیگر رمقی برایش نماند، جنینی که با بدنیا آمدنش میتوانست عمر این خوشبختی

را تضمین کند، اما نشد، خواست خدا بود لابد!!!... کجای راه را غلط رفت؟ کی برخلاف دستورات دینی اش کاری انجام داد؟! چرا خدا اینطور این مرد را آزموده بود؟! سخت ترین امتحان عمرش را پس داد، باز خدا را شکر که مردود نشد، ناشکری نکرد، کمر خم کرد اما ابرو نیاورد، گله نکرد! شکایتش را پیش خدا نبرد...

دستی روی شانه اش نشست، برگشت و به سبحان چشم دوخت، این پسر از دیشب تا بحالا چه کشیده بود؟! پابه پای آذین راه آمده بود، بی شک اوهم در این غم شکست، خُرد شد، برادری که برادری را در حق خواهری که خواهرش نبود تمام کرد، رابطه ی خونی فقط دلیل اثبات رابطه ی خواهری و برادری نیست!!! این را سبحان تمام و کمال اثبات کرده بود...
_اگه حالت خوب نیست برو تو ماشین، من خودم میخرم میارم...
_ نه خودم میخرم تو برو منم الان میام..

سبحان لبخندی غمگین زدو سری تکان داد برگشت و به سمت ماشینش قدم برداشت...
به سمت گلهایی که مدنظرش بود رفت، گلهایی که گیسو عاشقشان بود، گلهای رز صورتی، همان گلی که در شب خواستگاری آنطور از دیدنش ذوق کرده بود...

از گلروشی بیرون زد، بی رمق به سمت ماشین سبحان رفت، سوار شد سبحان پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد..

_ میدونم شب سختی رو پشت سر گذاشتی آذین، منم دست کمی از تو ندارم... اما انقدر خود خوری نکن...

به سمت سبحان برگشت و گفت:

_ تا قبل از این ماجرا خیال میکردم، هیچوقت نمیشکنم، خیال میکردم اونقدر قوی هستم که هیچ چیزی تو این دنیا نمیتونه منو از پا دربیاره... (پوزخندی

زد) اما حالا فهمیدم ضعیف تر از این حرفهام، پای نقطه ضعفم که وسط کشیده بشه بی دست و پا ترین آدم روی زمینم.

سبحان آهی کشید و گفت:

_ حال منم بی شباهت به تو نیست، باید خودمون رو جمع و جور کنیم نه اینکه خودمون رو ببازیم (لبخند غمگینی زد) خدارو شکر که همه چی تموم

شد، گیسو رو خدا دوباره بهمون برگردونده آذین، این حرفها یعنی ناشکری، یعنی کُفر نعمت.. نه من همچین آدمیم نه تو... پس همه چیو فراموش کن...

با دو انگشت شصت و اشاره چشمان خود را فشرد و گفت:

_ از دیشب تا بحالا فقط دارم خدارو شکر میکنم... اما باعث و بانی این اتفاق رو نمیبخشم و ازش نمیگذرم... اگه این حقیقت بر ملا نمیشد، خوشبختی منو

گیسو تکمیل میشد اما خواهرت نداشت سبحان، نداشت منو گیسو طعم پدر و مادر شدن رو بچشیم...

سبحان با شرمندگی نیم نگاهی به آذین انداخت و گفت:

_انقدر از کاری که گیتی کرده شرمنده ام که نمیتونم به خودم اجازه بدم ازش حمایت کنم ،
حقشه و باید تاوان پس بده ، اما فقط ازت میخوام که

تصمیم گیری در این مورد رو بزاری به عهده ی گیسو...

دیشب را بیاد آورد، بدترین و سخت ترین شب عمرش را...

(صدای پرستار در گوشش اِکو میشد: «ایست قلبی کرده»، دیوانه شده بود، به درِ آن اتاق
لعنتی مشت میکوبیدو مدام گیسو را صدا میزد، سبحان هم

حریفش نمیشد، با چشمان اشکبار و حال خرابش سعی داشت آذین را آرام کند، اما
نمیتوانست، نمیشد زور آذین چند صد برابر شده بود، چه کسی باور

میکرد آذین آرام و خونسرد، اینطور دیوانه وار خود را به درو دیوار بکوبد... تحمل این داغ
برایش راحت نبود...

نیرویش کم کم تحلیل رفت، توان از پاهایش خارج شد ، دوزانو روی زمین افتاد ، دستانش
را روی صورت گذاشت ، اشک میریخت و گیسویش را صدا

میزد... تکیده شده بود، جوان قبراق و سر حال چند ساعت پیش... در همین یکی دو ساعت
سالها پیر شده بود انگار ، برای بلند شدن و ایستادن محتاج یک

تکیه گاه بود.

نیم ساعتی به همان منوال گذشت ، تک تکشان گوشه ای غمبرک زده بودند، حاج رضا با آن
همه غرور و عظمت با شانه هایی اُفتاده گوشه ای

نشسته، چشمانش را بسته بود و بیصدا اشک میریخت... گیسو کجا بود تا فرو ریختن این مرد مستبد را ببیند؟! معصومه خانم به سرو صورت خود میکوبید و

زجه میزد، گیسو فرزندش نبود اما زیر دست همین زن قد کشیده بود، همین زن به او شیر داده بود، دختر یک ساله ی بی پناه...

دختر دوست دوران کودکی و نوجوانی اش...

گیتی دورتر از بقیه روی صندلی نشسته بود، چشمه ی اشکش خشک شده بود انگار، درد عذاب وجدان امانش را بریده بود خود را مقصر میدانست... بی

شک هم مقصر بود...

سبحان کنار آذین به دیوار تکیه داده و سرش را زیر انداخته بود و بیصدا اشک میریخت...

دکتر از اتاق عمل بیرون آمد، ماسک و کلاهش را برداشت، عرق روی پیشانی اش را پاک کرد به سمت این خانواده که بی شباهت به لشکر نابود شده

نبودند آمد، سبحان و حاج رضا خود را جمع و جور کردند و بلند شدند، اما آذین همانطور بی رمق روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داد، با

چشمانی بسته به پهنای صورت اشک میریخت...

دکتر که مردی جا افتاده و میانسال بود روبه حاج رضا گفت:

_ شما خانواده ی این دختر جوان هستین!؟

حاج رضا سری تکان داد... دکتر ادامه داد:

_ متأسفانه ایست قلبی کرد، هرکاری که تونستیم برایش انجام دادیم، حدوداً ده دقیقه نبضش رفت و قلبش از تپش افتاد... اما...

گوش همگی شان تیز شده بود، آذین چشمانش را باز کرد و به زحمت بلند شد، دکتر حرفش را به پایان رساند:

_ اما، خوشبختانه، برگشت... فقط میتونم بگم معجزه بود، فقط معجزه...

همگی شان نفسی از سر آسودگی کشیدند، آذین دستش را روی قبلش گذاشت، به دیوار تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

_ به غیر باتو بودن دلم آرزو ندارد... شکر خدا!

باز با صدای دکتر چشمانش را باز کرد و به او چشم دوخت:

_ خداروشکر خودش سالمه، اما جنینش سقط شده...

باز زانو هایش تا شد، گیسویش باردار بوده؟! همسرش حامله بود و آذین در بی خبری میگذراند!؟

باز گُفر نگفت، گلایه نکرد، خداراشکر کرد که حداقل خود گیسو با خبر نبوده، که اگر غیر از این بود حتماً به آذین میگفت و مژده ی بچه دار شدنشان را به او

میداد...

سبحان روبه روی بیمارستان ترمز کرد، هر دو مرد پیاده شدند و با خیالی آسوده به سوی گیسو میرفتند... به بخش رسیدند فاطمه خانم و آقای مودت هم به

این جمع پیوسته بودند، فاطمه خانم چقدر گریه کرد وقتی این خبر را شنید، گیسو که عروسیش نبود دخترش بود... دختری که هیچوقت قسمتش نبود

داشته باشد...

به در اتاق گیسو رسیدند، سلام کردند، آذین خواست در اتاق را باز کند و وارد شود و گیسویش را ببیند، که با صدای فاطمه خانم دستش روی دستگیره

خشک شد...

_پسرم...نرو...ماه‌م نتونستیم ببینیمش...

آذین به سمت مادرش برگشت و منتظر نگاهش کرد، فاطمه خانم با بغض و گریه گفت:

_نمیخواه کسی رو ببینه، بچم از همه مون دلگیره از اینکه میدونستیم و بهش نگفتیم، بخدا که حق داره...

دیگر گریه امانش نداد حرفش را تمام کند...

آذین دسته گل را در دستانش فشرد... نه آذین که هر کسی نبود شوهرش بود هم بالینش بود، برای دیدن گیسویش نیازی به اجازه ی کسی ندارد حتی ُ

خود گیسو... عزمش را جزم کرد و وارد اتاق شد، گیسو به سمت مخالف سر چرخانده بود، آذین آرام به او نزدیک شد... هنوز چند قدم مانده بود تا به تخت

برسد که صدای گرفته و آرام گیسو را شنید:

_برو بیرون...

آذین متوقف شد، گیسو که او را ندیده، خیال میکند کسی بجز آذین وارد اتاق شده و اینطور کج خلقی میکند... حتماً همینطور است، گیسو آذین را طرد

نمیکند...

آذین با لبانی خندان به راه افتاد، باز صدای گیسو را شنید که باخشم گفت:

_گفتم برو بیرون آذین...

آذین ماتش برده بود ، لبخند روی لبهایش ماسید باورش نمیشد ، محال بود گیسو اینطور
اورا پس بزند..

با صدایی که تعجب درش موج میزد، گفت:

_ گیسو؟ نمیخواهی منو ببینی؟! برای چی؟! به چه گناه نکرده منو میرونی از خودت؟!!

گیسو صورتش را برگرداند و با ابروهای درهم تنیده به آذین خیره شد و گفت:

_ گناه نکرده؟! نه عزیزم گناه تو از همه ی اونا بیشتر!! تو میدونستی و بهم نگفتی! حقیقت رو
ازم پنهان کردی...مگه قول نداده بودیم بهم که چیزی رو

مخفی نکنیم؟! تو زیر قولت زدی پس گناه تو از همه ی اونا بیشتر نگو نه! نگو اشتباه
میکنم...

آذین به گیسو نزدیک شد دستش را در دست گرفت، گیسو دستش را بیرون کشید ، آذین
اخم کرد و گفت:

_ این کارها یعنی چی؟! هنوزم میگم من مقصر نیستم ، داری اشتباه میکنی... حاج رضا قبل از
عقد تمام ماجرا رو برام تعریف کرد و ازم خواست فعلا چیزی

بهت نگم.....میدونی دیشب چی به من گذشت ،؟! خبر داری نفسم با نفست قطع شد؟!
میدونی منم همپای تو قلبم ایستاد؟! نه میدونی ، نمیفهمی از بس

غُذو یک دنده ای ، انقدر تند میری که کسی بهت نمیره...

گیسو بغض کرد و گفت:

_ کاش دیگه بر نمیگشتم ، کاش منم با بچه ام نابود میشدم و میمردم....

دستان آذین یخ کرد، پس گیسو از باردار بودنش با خبر بود میدانست که قرار است مادر شود!؟

_ تو خبر داشتی؟ پس چرا به من نگفتی؟

_ خودم دیروز فهمیدم، میخواستم بهت بگم، نشد... نشد که بهت بگم داری بابا میشی، نشد خودم طعم مادر بودنو بچشم... نشد آذین...

دست گیسو را فشرد و لبخند بی جانی زدو گفت:

_ بازم طعمش رو میچشی، من بابا میشم، تو مادر میشی، ما بازم میتونیم بچه دار شیم گیسو...

_ دروغ نگو آذین من خودم از پرستار شنیدم، گفت شرایطم جوری نیست که به این زودی ها بتونم بچه دار شم... میتراسم آذین، میرسم حسرتش به دلم بمونه...

آذین اخمی کرد و با خشم گفت:

_ کدوم پرستار؟! مستقیم بهت گفت که بچه دار نمیشی!؟

گیسو که صورتش از اشک خیس بود با حق گفت:

_ نه داشت با یکی حرف میزد، خیال میکرد من خوابم، اما بیدار بودم همه ی حرفهاشو شنیدم.

آذین از روی تخت بلند شد به سمت در رفت، با شتاب در را باز کرد به سمت ایستگاه پرستاری رفت و با فریاد گفت:

_ کدوم احمقی گفته که زن من بچه دار نمیشه؟؟؟

پرستارها انقدر شُکه بودند که توان پاسخ دادن نداشتند...بالاخره همان پرستاری که این حرف را زده بود با پرویی گفت:

__ چته اقا؟! اینجا بیمارستانه ها، چاله میدون نیومدی که...

__ گفتم کی به زن من گفته نمیتونه بچه دار شه؟! یا میگی یا همین بیمارستان رو روی سرتون خراب میکنم..

__ من گفتم، چه غلطی میخوای بکنی حالا؟؟!!

آذین که صورتش از شدت خشم کبود شده بود فریاد زدو گفت:

__ همین الان میری و بهش میگی که غلط اضافی کردی و همش مزخرف بود!!!

تا پرستار زبان باز کند و جواب آذین را بدهد، سبحان آذین را کشیدو با خود به گوشه ای برد... حال آذین برای همه عجیب و غریب بود...

«گیسو»

یک هفته از آن ماجرا گذشت، ماجرای نحس و تلخ... به همراه آذین به عمارت رفت، به خودش قول داده بود این آخرین باری باشد که پا به این عمارت

میگذارد... قید این عمارت و آدمهایش را زد برای همیشه...

همه در مهمانخانه جمع بود، به غیر از گیتی، همه مضطرب، همه پُر التهاب این وسط گیسو از همه بیشتر... صدای معصومه خانم را شنید، گوش هایش تیز شد...

پریدخت دوست دوران بچگی و نوجونی من بود، به دختر پُر شو و شور، یکی مثل خودت مثل تو مخالف عقاید حاج رسول و این طایفه... همیشه با خانواده

اش سر ناسازگاری میذاشت، حاج رسول با اون همه قدرتش حریفش نمیشد، حاج رسولی که کُل این خاندان وقتی اسمش رو میشنیدن به احترامش از

جاشون بلند میشدن و محال بود حرف رو حرفش بیارن، اما پریدخت نه، برایش مهم نبود حاج رسول کیه و خاندان سماوات چه عقیده ای دارن... انقدر به

کارهایش ادامه داد تا اینکه پدرش زندانش کرد، دیگه حتی نمیذاشت تنها پاشو از خونه بزاره بیرون... تا اینکه رام شد، اروم شد حرف گوش کن شد، اما به

ظاهر فقط برای اینکه حاج رسول خامش بشه و دست از سرش برداره...

تا اینکه مادرت عاشق شد، عاشق پدرت... فرهادِ ملکی... پسری از خانواده ای متمول و سرشناس اما مغایر با این خاندان و طایفه، خانواده ای که

هیچ اعتقادی به حجاب نداشتند، خانواده ای آزاد و بی قیدوبند، همونطور که حاج رسول مخالف این وصلت بود، پدر فرهاد هم مخالف بود و پسرش رو طرد

کرد... فرهاد تنها به خواستگاری پریدخت اومد، بارها و بارها، تا اینکه حاج رسول موافقت میکنه، اما مادرت رو هم از ارث محروم میکنه و میگه که دیگه

دختری به اسم پریدخت نداره... ته تغاریش رو از خودش میرونه... پریدخت و فرهاد باهم ازدواج میکنن، از صفر شروع میکنن، فرهاد با حقوق بخورو نمیر

معلمی زندگیش رو میچرخوند ، بعد از یکسال تو به دنیا اومدی ، زندگیشون زیرو رو شد
انقدر خوش قدم بودی که کسی باورش نمیشد ، تنها کسی که

باهاشون در تماس بود من بودم ، عروس بزرگ حاج اقا اونم دزدکی ، پریدخت مثل خواهر
بود برام ، نمیتونستم بی تفاوت باشم... (آهی کشید و ادامه داد) تا

اینکه پدرت مریض میشه ، یکسال تمام زجر کشید بعدش هم تو و مادرت رو تنها گذاشت
، این دونفر انقدر بهم وابسته بودند که تحمل یک روز دوری از هم

رو نداشتند ، طولی نکشید که پریدخت هم رفت ، رفت پیش فرهاد ، تو موندی تک و تنها یه
دختر بچه ی یکساله ، بی هیچ پشت و پناهی... حاج رسول هم

نتونست داغ دخترش رو تحمل کنه ، طردش کرد اما آتش نکرده بود ، هنوز پاره ی تنش
بود... دم های مرگش بود که وصیت نامه ای تنظیم کرد ،

اموالش رو تقسیم کرد در آخر هم به حاج رضا وصیت کرد تورو زیر بال و پرش نگه دارو
بزرگترت کنه... از بقیه بچه هاش هم قول گرفت که هیچوقت این

راز رو برملا نکنن... سهم ارث مادرت رو هم به تو بخشید...

گیسو با بغض رو به معصومه خانم گفت:

چطور حاضر شدی یه بچه ی دیگه رو بزرگ کنی ، بهش شیربیدی؟!

معصومه خانم با گوشه ی روسری اش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

دختر پریدخت بودی! تو تنها یادگراز دوران شیرین زندگیم بودی... پریدخت دوستم نبود
، خواهرم بود ، خدا خودش شاهد وقتی اولین بار بغلت کردم و

بهت شیر دادم ، حس کردم از پوست و خون خودمی ، هنوزم میگم تو دختر منی!! پاره ی
تمی، وقتی تغییر رفتارها رو میدیدم یاد پریدخت برام زنده

میشد ، تو خود پریدختی!!! پریدخت برای من نمرده!!

گیسو بلند شد و به سمت معصومه خانم رفت، او را در اغوش کشید امروز انگار اولین روزی
بود که این زن را در آغوش میگرفت و بو میکشید...

اینبار حاج رضای مغرور و مستبد به حرف آمد:

_ ما فقط بخاطر قولی که به حاج رسول دادیم سکوت کردیم دخترم ، میدونم نتونستی با
سختگیری های من کنار بیای ، توی این سالها عذاب

کشیدی... اما میخوام این رو بدونی که هیچ فرقی با سبحان و گیتی برام نداشتی ، تو از خون
خواهرم بودی... تنها یادگارش...

با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت :

_ امانت دار خوبی نبودم ، نمیدونم اون دنیا چطور باید تو چشمهای خواهرم نگاه کنم... منو
ببخش گیسو ببخش دخترم...

گیسو به سمت حاج رضا رفت روبه رویش ایستاد با بغض گفت:

_ میبخشمت حاجی ، اگه حرفی ام زدم از روی عصبانیت بود ، دلگیر هستم اما متنفر
نه... ولی... از این لحظه دیگه شمارو پدرم نمیدونم ترجیح میدم همون

دایی برام باقی بمونی... دیگه هیچوقت پام رو تو این عمارت نمیزارم ، هر وقت دلتون خواست
میتونین به دیدنم بیاین در خونم همیشه به روتون باز...

بعد به سبحان نگاه کرد لبخندی زدو به حاج رضا گفت:

به عنوان کسی که بیست و دو سال بزرگش کردی و سایه ی سرش شدی یه درخواست ازت دارم دایی...

حاج رضا که عادت به شنیدن این کلمه از دهان گیسو نداشت چند لحظه چشمانش را روی هم گذاشت بعد باز کرد و گفت:

میشنوم بگو...

نزار گذشته تکرار بشه ،پسرت رو از خودت نرون ،باور کن نیلوفر دختر پاک و صادقیه ، مانع به هم رسیدن این دو نفر نباش...

حاج رضا اخمی کرد به سبحان نگاه کرد و گفت:

بااینکه قبولش برام سخته اما حرفی ندارم هرچی خدا بخواد...

اذین و گیسو عزم رفتن کردند، هنوز از در عمارت خارج نشده بودند که گیتی خود را به آنها رساند با چشمانی اشکبار و نگاهی پراز درد..

صبر کن گیسو..

گیسو با تعجب به سمتش برگشت ،منتظر نگاهش کرد...بالاخره دوباره صدایش را شنید:

_من...من نمیدونم چی بگم..چطور بگم...میدونم سخته منو ببخشی ، اما ازت میخوام همه چیو فراموش کنی...کینه کورم کرده بود گیسو ،حس انتقام

باعث شد چشمم رو روی همه چی ببندم...خواهش میکنم منو ببخش...بزار از این عذاب وجدان لعنتی خلاص شم..._

گیسو لبخند تلخی زد و گفت :

از اینکه کاری کردی که همه چیو بفهمم ازت ممنونم...

گیتی در میان گریه لبخندی زد، خیالش راحت شد...

اما بخاطر از دست دادن بچه ای که داشت تو وجودم شکل می‌گرفت و تو باعث شدی از بین بره نمیتونم ببخشم...

لبخند از لبهای گیتی پرکشید، به سمت گیسو قدم برداشت و با هق هق گفت:

بگو چیکار کنم که منو ببخشی!؟

گیسو از گیتی رو برگرداند و با بغض گفت:

دعا کن از این بلا تکلیفی در پیام و دوباره طعم مادر بودن رو بچشم... که اگه نچشم محاله ببخشم...

به همراه آذین از باغ بیرون رفتند و در راپشت سرشان بستند، آذین که تا آن موقع ساکت بود گفت:

الان چه حسی داری!؟

لبخند زد و پاسخ تنها همراه همیشه‌گیش را داد:

سبک شدم حالا که همه چیزو فهمیدم، دیگه کینه ای تو دلم نمونده...

«تُهی شدز کینه، سَر کینه دار»...

آذین گیسو را در آغوش کشید و سرش را بوسید، گیسو نگاهی از سر شوق و دوست داشتن به مردش انداخت و در دل خواند:

«چه شد در من نمیدانم /

فقط دیدم پریشانم /

فقط یک لحظه فهمیدم /

که خیلی دوستت دارم /»

www.romanbaz.ir

«پایان»



www.romanbaz.ir